

## مردی در حاشیه

### شهرام رحیمیان

داستان بلند، دفتر خاک، رادیو زمانه

وقتی آقای قریشی، ساکن متین و موقر خیابان عزیزآباد، و ناظم مدرسه‌ای در همین خیابان و به همین نام، لنگ ظهر با صدای جیک‌جیک سرسام‌آور گنجشکان حیاط از غلت و واغلت خواب طولانی شبانه وارheid و چشمانش به انوار آفتاب عالم تاب روشن شد، خود را در قعر تاریک عالم کائنات تک و تنها یافت. البته واهمه‌های جناب‌ایشان چندان تازگی نداشت، اما در آن روز داغ، وقتی حضرتش حوصله‌ی بلند شدن در خود نیافت و نگاهش به فتوحات آفتاب تموز در سرزمین کوهستانی رواندازش پيله کرد، به جای آنکه خوشحال باشد چهل و چهار سال پیش در چنین خجسته روزی در شهر شاعران شیرین سخن - و صد البته نکته سنج - در اتاق نموری در دل ساختمانی کلنگی، در مقام ته‌تغاری خانواده‌ای کم و بیش مذهبی و به غایت سنتی، با کیفیات نفسانی حساس، در منجلاب گیتی بلاها رها شده، بی‌خود و بی‌جهت، بی‌آن که مثل اغلب شب‌ها مارهای غاشیه خوابش را آشفته باشند، یا مثل بعضی شب‌ها تا صبح از درد دندان به خود پیچیده باشد، یا دست‌کم در خلوت شبانه با فکر معمای خلقت و خیال عذاب‌آور کیفر کلنجار رفته باشد، ناگهان دل‌شوره گرفت و هرچه در ذهن شلوغش کاوید، دلیل قانع‌کننده‌ای برای مصیبت حضور گناه‌آلودش در دنیای پر گل و بلبل پیرامونش نیافت. اخم کرد و گفت: «گه بگیره این زندگی رو که دارم مثل کرم الکی توش وول می‌خورم. فقط به فقط دارم سالای عمرمو تباه می‌کنم.» بعد اندیشید که اگر با همین روحیه‌ی گه‌مرغی سر قوز بیفتد و یاوه‌سرایي کند، خلقتش باز که نمی‌شود سهل است، تنگتر هم می‌شود و چه بسا افسردگی امانش را ببرد و تا بوق سگ در بستر بماند. گفت: «نه بابا، بلندشم که آفتاب داره کلافه‌ام می‌کنه.»

آقای قریشی معطل نکرد، کش و قوسی به بدن داد و خمیازه‌ی بلندی کشید. شمد را کنار زد و از بستر بیرون آمد. رفت رادیوی روی تاقچه را روشن کرد تا برنامه‌ی فکاهی روز جمعه را بشنود. هرچه منتظر ماند، از جعبه‌ی جادو صدایی درنیامد. مشت محکمی حواله‌ی جعبه‌ی خاموش کرد و رادیوساز خیابان عزیزآباد را به باد ناسزا گرفت: «نمی‌دونم این اکبر دیوث چی‌چی‌شو درست می‌کنه که این خارمادرجنده همیشه‌ی خدا خرابه! سگ‌پدر قرمساق فقط بلده پول بگیره. کسی‌ام نیست به این جاکش بگه ننه قحبه، پول که کم نمی‌گیری، پس کارتو درست انجام بده! عوضی! سگ پدر! بی‌شرف!»

با این فکر که باید در اولین فرصت، شاید بعد از گرفتن حقوق ماه آینده، رادیویی درست و حسابی، البته از آن ترانزیستوری‌های فرد اعلای ژاپنی، یا اصلاً اگر بودجه کفاف می‌داد یک تلویزیون کوچک و مرغوب آلمانی، ترجیحاً مارک شابلورنس، بخرد، رفت جلو آینه ایستاد و به تصویر خودش خیره شد و گفت: «قیافه‌رو تورو خدا! آدم عقش می‌گیره به سر و شکلش نگاه کنه.» لب‌هایش را باد کرد و لب‌هایش را غنچه، و با صدایی بلند از سوراخ مرکز غنچه به آینه فوت کرد و گفت: «آقای عزیز، شما عین گردو اندرونتون نرمه، پوستون سخته. ظاهر باطنتون با هم سازگاری نداره.» بعد لبخند زد و گفت: «الکی‌ام نخند، مرتیکه‌ی الدنگ! این که گفتم عین حقیقته.»

بعد از تکرار جملات قصار هرروزه‌اش، خنده‌ی بلندی سرداد و گفت: «آره جون عمه‌ها! اندرونتون نرمه. یعنی خیلی نرمه؟ سلسله مراتب نرمیش را لطفاً تشریح کن؟ زودی بگو که می‌خوام نرخ تعیین کنم!» بعد به آشپزخانه‌ی کوچکش رفت، که گوشه‌ی حیاط به دیوار مستراح چسبیده بود. جلو ظرف‌شویی، که البته دست‌شویی هم محسوب می‌شد، ایستاد و دندان‌هایش را مسواک زد و دست و رویش را شست. غذای گربه‌اش ملوس را، که یا مرنو می‌کشید یا در و دیوار را با پنجه می‌خراشید، توی کاسه‌ی مسی ریخت و برد توی راهرو جلوش گذاشت و گفت: «بگیر کوفت کن و انقدر سروصدا نکن!» بعد برگشت به اتاق و لباس خوابش را درآورد. کیک خامه‌ای کوچکی را که روز پیش از قنادی تمیز اما گران خیابان عزیزآباد خریده بود، از توی یخچال برداشت و آورد روی میز گذاشت. شمع سفیدی را که کوتاه بود و باریک، وسط کیک کاشت و فتیله‌ی شمع را آتش زد. با دیدن شعله‌ی زرد و آبی شمع، بیشتر احساس تنهایی و بی‌کسی کرد. دلش برای خودش سوخت و آهی کشید. شمع را با فوت محکمی خاموش کرد و گفت: «تولدت مبارک، آقای قریشی!» بعد رفت صبحانه‌اش را روی میز چید و با اینکه اشتها نداشت، با ولع مشغول تناول مقدار معتدایی کیک و صبحانه شد. وسایل صبحانه را که جمع کرد، دوباره رفت جلو آینه ایستاد و به کله‌ی طاس، به موهای لفل فل نمکی شقیقه‌ها، به نشانه‌های پیری که با رشد بی‌رویه‌ی موهای بینی و بلبلی شدن گوش‌هایش آغاز شده بود، نگاهی انداخت و تاسف خورد: «مادر این زندگی‌رو! فلونی، هنوز زندگی‌رو شروع نکرده، داری تمومش می‌کنی‌ها! خدا بیامرزدت که آدم خیلی خوب و نازنینی بودی.» سر و شانه را مثل هنرپیشه‌های هندی تکان داد و زیر لب خواند: «موی سپیدو توی آینه دیدم...»

آواز که تمام شد، فکر کرد بد نیست برای رفع یا دفع پیری هم که شده موهایش را رنگ کند. با خنده گفت: «به اهالی بی‌شرف این خیابون تخمی‌ام می‌گم،» به سیاق نقال‌ها دست‌هایش را از هم باز کرد و با صدای رسا خواند: «من موی خویش را نه از آن می‌کنم سیاه، تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه/ چون جامه‌ها به وقت مصیبت سیه کنند، من موی از مصیبت پیری کنم سیاه.» شیشکی محکمی بست و شستش را به تصویرش در آینه نشان داد و گفت: «بیلاخ! آره تو بمیری!» دستی به سرش کشید و گفت: «بعله.» و بعد گفت: «بلندشو! بلندشو! بلندشو! برو به کارای خونه برس و کمتر شروور بگو!»

برای آن که بی‌حوصلگی از چاک دهانش وارد اوقاتش نشود، با ترانه‌ی: «گل سنگم! گل سنگم! چی بگم از دل تنگم...» دو اتاق خانه‌اش را گردگیری و جارو و مثل دسته‌ی گل کرد. با ترانه‌ی: «جمعه وقت رفتنه، موسم دل کنده...» کنار حوض نشست و رخت‌های چرکش را توی لگن چنگ زد و چلانند و روی بند حیاط کوچکش پهن کرد. حین خواندن «گل مریم سر راه تو پرپر کردم، ندانستم قسم‌های تو باور کردم...»، و در همان حال که لشکر طلایی رنگ آفتاب چموش، حیاط را از هر طرف تسخیر می‌کرد، غذای پر زحمتی توی آشپزخانه پخت و برد توی اتاق خورد و گفت: «بترکی‌رو صدا کن!» بعد به راهرو رفت و توی درگاه حیاط و چشم‌انداز لباس‌های روی بند، میان بوی پودر رخت‌شویی و لاجورد، روی صندلی تاشو نشست. باد گلویی زد و گفت: «احمق جون، کوفت بخور، اما کوکاکولا نخور که شکمت این جور نفخ نکنه.» باد مخالفی را که ناگهان در شکمش پیچید، با صدا از پایین بیرون داد و به اعتراض گفت: «فلونی، قرار نبود بدبوهاشو توی ساختمون ول بدیا! اونم تو این گرما و هوای بد و راکد.» بعد در عالم خیال فرو رفت و در زمینه‌ی زیر پیراهن رکابی روی بند، سال‌های سال پیش را دید که ابراهیم به او می‌گفت: «اگه مسابقه‌یی برای چس دادن ترتیب بدن، تو حتماً اول می‌شی! مطمئنم. اول قهرمان شهر می‌شی، بعد استان، بعد کشور و بعد هم دنیا. باورم نمی‌شه بدبوتر از چس تو توی عالم پیدا بشه. می‌دونی، چست، از این چسای بی‌بو و خاصیت که نیست، لامصب آلت قتاله‌ست!»

آقای قریشی سرش را تکان داد و گفت: «ابراهیم، حرفو عوض نکن! من دیگه نمی‌تونم تورو ببینم. می‌فهمی؟ نمی‌تونم. به خاطر بابام دیگه نمی‌خوام تورو ببینم. دلم نمی‌خواد دیگه بیشتر از این اذیتش کنم. اگه بدونی بیچاره اون روز توی دفتر، چه جوری تو سرش زد.»

در آن روز بهاری، که اذان ظهر بود و از بس هوا گرم بود که پرنده در خیابان‌های شیراز پر نمی‌زد، ابراهیم از رفتن باز ایستاد و روی پله‌ی خانه‌ای نشست و گفت: «یعنی می‌خوای بگی من و تو دیگه نباید همدیگرو ببینیم؟» آقای قریشی که موهای پرپشت و مجعدش را به طرف عقب شانه کرده بود و کرک‌های پشت لبش را تازه تراشیده بود، گفت: «آره. منظورم دقیقاً همینه!»

ابراهیم گفت: «این کبودی دور چشممو می‌بینی؟ به خاطر تو بوده. به خاطر تو این موقع سال بی‌مدرسه موندم و امسال از قید دیپلم گرفتن گذشتم. حالا اومدی به من می‌گی که ما نباید دیگه همدیگرو ببینیم چون بابات توی دفتر زده تو سرش؟»

آقای قریشی پرید بالا و از شاخه‌ی نسترنی که روی دیوار حیاطی لمیده بود، گلی چید و به ابراهیم داد و گفت: «بیا، اینو به خاطر روی ماه تو کندم.» ابراهیم لبخند زد. گل را گرفت و بو کرد. آقای قریشی چانه‌اش را خاراند و گفت: «آره، دیگه نباید همدیگرو ببینیم. اون روز توی دفتر نبودی ببینی بابام چطور زد تو سرش و گریه کرد. دلم ریش شد. نه، دیگه نباید همدیگرو ببینیم! نه یواشکی، نه جلو چشم همه! یه زغال داغ بذار کف دستت تا بفهمی اون دنیا چه بلایی سرمون می‌آرن.» بعد پشتش را کرد و با قدم‌های بلند از آن کوچه و از زندگی ابراهیم بیرون رفت تا صدای التماس ابراهیم را تا پایان عمر پشت سرش بشنود: «خدا برای شکستن دل وامونده‌ی من مجازاتی تعیین نکرده؟»

وقتی آقای قریشی از روی صندلی بلند شد، افسرده‌تر بود. به اتاق رفت، برای تسکین اعصابی که کش می‌آمد، روی تخت، کنار عروسک‌هایش، دراز کشید و به سقف خیره شد و از خودش پرسید چرا هر وقت روز تولدش به روز تعطیل می‌افتد، بدعنت می‌شود؟ چه حکمتی بود که سالگرد تولد نامبارکش همیشه به روز تعطیل می‌افتاد؟ می‌دانست برای رهایی از آن حالت بحرانی باید زودتر شنبه برسد و سر کارش برود. فکر کرد چه خوب بود اگر جمعه‌ها مدرسه باز بود و دور و برش همیشه شلوغ بود و فرصت خیالبافی نداشت و گرفتار افکار مالی‌خولیایی نمی‌شد. وقتی یادش افتاد که دو هفته‌ی دیگر، بعد از دادن کارنامه‌های بچه‌ها، تعطیلات تابستانی و بلا تکلیفی هر ساله‌اش شروع می‌شود، اخم‌هایش توی هم رفت و زیر لب ترانه‌ای زمزمه کرد: «جمعه‌ها گه جای بارون می‌باره.» احساس کرد از زمانی که هنوز روی تخت دراز نکشیده بود بی‌حوصله‌تر و پریشان‌تر است. سرانگشتی حساب کرد: یک هفته مربا پختن و ترشی انداختن و خواندن رمان حجیم بینوایان که سال‌های سال بود توی قفسه‌ی کتاب خاک می‌خورد و دست و دلش نمی‌رفت بخواندش؛ یک هفته سفر به مشهد و زیارت حرم امام رضا و خوردن چلوکباب فراوان؛ دو هفته مسافرت به شیراز و همزیستی مسالمت‌آمیز با مادر که سوزن گرامافونش گیر کرده بود و یکریز می‌گفت: «پس کی می‌خوای زن بگیری؟ دیگه داره دیر می‌شه. بابای خدا بیمارزت از دست تو دق کرد. این همه بهت گفتم بیا این دختر عمه‌تو بگیر، نگرفتی تا شوهر کرد رفت و الان سه تا اولاد داره. گفتم بیا دختر داییتو بگیر، نگرفتی تا اونم شوهر کرد رفت و حالا هم چهار تا پسر داره عین دسته‌ی گل؛ گوش شیطان کر، چشم نخورن، یکی از یکی خوشگلتر. حالا هم که سنت رفته بالا و دختری دور و برمون نیست که به سن و سالت بخوره. هی می‌گم بیا سکینه‌رو بگیر که بیوه شده و هنوز آب و رنگی داره، بازم خیره‌سری می‌کنی و به حرفم گوش نمی‌دی» و دیدار فک و فامیل و قدم زدن در کوچه پس‌کوچه‌هایی که دوران خوش و ناخوش کودکی و نوجوانی‌اش را به یادش می‌آوردند. بعد هم سفرهای غیرتفریحی و صرفاً برای رفع تکلیف، از جمله یک هفته سفر به شهسوار برای

دیدار خواهر و سواسی و شوهر اخمویش که یکریز می‌گفت: «آخه گچ خوردن و خون قی کردیم شد کار؟ من بیست و پنج ساله دبیرم و می‌دونم این کار خیر و برکت نداره. برو دنبال یه کار نون و آب دارا» یک هفته سفر به یزد برای دیدن خواهر شلخته با آن بچه‌های ولدزنا و شوهر تریاکی‌اش که به طعنه و خنده می‌گفت: «یادت می‌آد اون لباس قشنگی مامانو پوشیده بودی؟ می‌خواستی کجا بری؟» یک هفته سفر به آبادان با آن گرمای کشنده‌اش برای دیدار برادر غرغرو و زن اطواری‌اش که بعد از آن همه سال هنوز سرزنشش می‌کرد: «چطور دلت اومد اون لباسو بپوشی و هم آبروی خودتو ببری، هم آبروی خونواده‌رو؟» بعد هم بازگشت پیروزمندانه سر خانه و زندگی‌اش و از سر خواندن رمان «دن کیشوت» که هشت بار شروع کرده بود و از صفحه‌ی صد و چهل و پنج جلوتر نرفته بود، و مطالعه‌ی خاطرات «خانه‌ی اموات» که می‌دانست نیمه‌کاره رهاش می‌کند و می‌رود سراغ خواندن بقیه‌ی رمان «جان شیفته» که تمامی نداشت، و توروک «اخلاق ناصری» و خواندن چند صفحه‌ای از آن و کلنجار رفتن با ساختار جمله‌ها و یافتن لغت‌های غریب در لغت‌نامه‌های عجیب، و مطالعه‌ی چند مجموعه داستان از نویسندگان گمنام داخلی و مشهور خارجی. سرانگشت کوچکش که روی شستش قرار گرفت، گفت: «زکی، تمام تابستون بشینم اینجا کتاب بخونم و به در و دیوار نگاه کنم؟» سرش را از پنجره به طرف رادیوی خراب روی تاقچه چرخاند و گفت: «گه گرفته‌رو هر وقت لازم داری، خرابه. مادرتو سگ بگاد، اکبر!»

مدتی با حسرت به رادیو خیره ماند. بعد بلند شد رفت از قفسه‌ی کتابی که در آن چند رمان و مجموعه داستان و متون نثر کهن و دیوان شاعران جدید و قدیم و مجله‌های هفتگی در صلح و صفا کنار هم ایستاده بودند، مجله‌ای برداشت و برگشت روی تخت دراز کشید تا خانه‌ی خالی وقتش را با خواندن داستان دنباله‌داری از «ذبیح‌الله منصوری» پر کند. "دولت یونان به شدت اعتراض کرد و گفت ما تصور می‌کردیم که کشتی‌های جنگی انگلستان در بندر پیروس میهمان یونان می‌باشند و انتظار نداشتیم که میهمان مبادرت به سرقت نماید. دول فرانسه و روسیه به حمایت دولت یونان برخاستند و هر دو سفرای خود را از لندن... " اول کلمه‌ها جلو چشمش کش آمدند و بعد شروع کردند به رقصیدن. آن وقت پیدا و ناپیدا شدند. بعد صفحه تیره و تار شد و مجله روی سینه‌اش افتاد و خوابش برد.

در خواب دید که دنبالش کرده‌اند و سوی مقصد نامعلومی می‌دود. رویش را برگرداند و دید پدرش کمر بند را بالای سر می‌چرخاند و دنبالش گذاشته است. آقای قریشی لبه‌ی دامنی را که به تن داشت بالا کشید و آن را روی شکم جمع کرد. سریعتر دوید تا به چنگ پدر نیفتد. از چند کوچه پس‌کوچه و یکی دو خیابان گذشت تا به خیابانی رسید که سرتاسر آینه‌بندان و چراغانی بود. بچه‌ها گله به گله اینجا و آنجا ایستاده بودند و با شربت‌های سرخ در لیوان‌های سبز از تازه‌واردها پذیرایی می‌کردند. آقای قریشی تشنه بود. رفت جلو بچه‌ای ایستاد و لیوانی برداشت و شربت را یک نفس سرکشید؛ تشنگی‌اش بیشتر شد که کمتر نشد. به وسط خیابان که رسید، دید لباس سفید عروسی پوشیده و تور سفیدی روی سر انداخته. بعد ابراهیم را دید که با لباس دامادی از خانه‌ای بیرون آمد و از کوچه‌ای که دیوارهایش قامت ده‌ها مرد بلند بالا بود، گذشت تا به او برسد. جمعیت زیادی توی پیاده‌رو ایستاده بود. تماشاچی‌ها می‌خندیدند و هل‌هل می‌کردند؛ عده‌ای روی سر ابراهیم نقل و سکه می‌ریختند و "ای یار مبارک بادا!" می‌خواندند. آقای قریشی با قدم‌های کوتاه به طرف ابراهیم رفت. هنوز به ابراهیم نرسیده، به پشت سرش نگاه کرد و کشتی‌ای را دید که زیرش مثل ماشین چرخ داشت و به سرعت به سویش می‌آمد تا او را زیر بگیرد. روی دماغه-ی کشتی، تزار روسیه دست‌هایش را به شکل تهدیدآمیزی از هم باز کرده بود تا او را بگیرد. کشتی ایستاد و سفیر فرانسه آمد روی عرشه و به تزار روسیه اعتراض کرد. بعد کشتی و تزار و سفیر فرانسه مثل کاغذ میچاله شدند و آتش گرفتند. ناگهان کله‌ی تماشاگرانی که توی پیاده‌رو «ای یار مبارک بادا» می‌خواندند، شبیه سر مار شد و مارها

شروع کردند به فیش فیش کردن. یکدفعه صحنه عوض شد و پدر کنار تنه‌ی درختی بلند و کم سایه، که تک و تنها وسط برهوتی ایستاده بود، با ابراهیم گلاویز شد و ابراهیم رو کرد به آقای قریشی و فریاد زد: «چرا یواشکی نه؟» بعد صحنه باز هم عوض شد و جاده‌ای در بیابان پیدا شد که دوروبرش آدم‌هایی با کله‌هایی شبیه سر افعی ایستاده بودند. کله افعی‌ها با انگشت او را نشان می‌دادند و طوری فیش فیش می‌کردند که انگار می‌خواستند نیشش بزنند. آقای قریشی شروع کرد به دویدن، اما هرچه می‌دوید، جلو نمی‌رفت. باز هم صحنه تغییر کرد و سر و کله‌ی پدر در خیابان عزیزآباد پیدا شد؛ جمعیت انبوهی پشت سرش می‌آمدند؛ همه خشمگین. آقای قریشی به دستش نگاه کرد و دید که دستش شعله می‌کشد. از شدت سوزش شروع کرد به دویدن و به دنبال آب سراسیمه به دور و بر نگاه کرد. سرش را که برگرداند، پدر را دید که هنوز پیشاپیش جمعیت به سویش می‌دوید. هول کرد و از خیابان به کوچه‌ای دوید و نفهمید چطور ناگهان کف کشتی یونانی افتاد و سرهای بی تن مارها، مثل ستاره‌های روشن در پهنه‌ی آسمانی تیره، در سفره‌ی آبی رنگ چشم‌انداز بالای سرش نقش بستند؛ مارها زبان‌های نازکشان را از چاک دهان‌های بسته‌شان بیرون می‌آوردند و می‌بردند تو. آقای قریشی نه‌نای دفاع کردن داشت، نه توان فرار. ناگهان سرهای مارها محو شد و صحنه به تصویر گلاویز شدن سفیر فرانسه با پدر روی عرشه‌ی کشتی تبدیل شد. بعد مادر روی تیرک بادبانی نشست و دست زد و آواز خواند. در این اثنا معلم‌های مدرسه‌ی خیابان عزیزآباد با نیش‌های باز و دو دندان تیز، مثل دندان مار، کنار جوی باریکی پشت تشت‌های رخت شویی نشستند و شروع کردند به چنگ زدن رخت‌ها. صفی از پیش‌آهنگان، مثل صف مورچگان، سرودخوانان از کنار سربازان هندی که از قمقمه‌هایشان آب می‌نوشیدند، گذشت. ناگهان آقای قریشی دید تک و تنها در اتاقکی پر از مارهای سیاه رنگ است که در هم می‌لولند. خواست از پنجره‌ی گرد اتاقک فرار کند، اما از شدت ترس چنان احساس ضعف می‌کرد که قدرت فرار نداشت. مارها روی سر و تنش می‌خزیدند که وحشت‌زده از خواب پرید.

حس کرد گلویش از تشنگی خشک شده. خورشید غروب کرده بود، ولی گرمای هوا فروکش نکرده بود. مگر چقدر خوابیده بود؟ با خود گفت: «زندگیمون شده همش خواب. گه بگیره هم خوابو هم بیداری رو.» مجله را از روی سینه‌اش برداشت و روی میز کنار تخت گذاشت. گفت: «چته، چرا هنوز کسلی؟» خمیازه کشید و بلند شد. گربه داشت گوشه‌ی اتاق خودش را می‌لیسید. آقای قریشی دولا دولا، البته برای تنوع، به آشپزخانه رفت و صورتش را با آب سرد شست و لیوانی آب خورد. ریشش را دو تیغه تراشید و به اتاق برگشت. رفت جلو میز آرایش نشست. اعجوبه‌ی بدترکیبی را توی آینه دید. به ابروهای پرپشت و به هم پیوسته‌اش نگاهی انداخت و فکر کرد که هیچ تنابنده‌ای با دیدن آن ابروها نمی‌تواند به نهاد نهانش پی ببرد. گفت: «ای خالق عالم، آب و گل کم آوردی، یا هر چی از دیگرون زیاد آوردی بی‌قاعده چیدی توی این صورت؟ آخه این دیگه چیه که آفریدی؟» بعد ابراهیم در آینه پیدا شد و گفت: «من منتظرت می‌مونم.»

آقای قریشی رو به آینه گفت: «ولم کن! گفتم که دیگه نمی‌خوام ببینمت. اگه یه بار دیگه سر راهم سبز بشی، یه راست می‌آم در خونه‌تون و چغلیتو به بابات می‌کنم. اینو دارم جدی بهت می‌گم.» ابراهیم گفت: «این حرف آخرته؟» آقای قریشی گفت: «آره، حرف آخرمه.» ابراهیم گفت: «پس اگه پشیمون شدی، خودت بیا سراغم! قول می‌دی؟» آقای قریشی با بی‌حوصلگی گفت: «آره، قول می‌دم. حالا برو!»

از آن روز به بعد، هر وقت آقای قریشی دلش می‌گرفت، یک جای بدنش به خارش می‌افتاد. این بار نوبت بازویش بود. شروع کرد به خاراندن بازو و فکر کرد: از کی به رنگ‌های سرخ و زرد و نارنجی علاقه‌مند شده. لب پایینی را جلو داد و از خودش پرسید: «از وقتی ساکن این دنیای کوفتی شدی؟» جواب داد: «چه می‌دونم. شاید از اون موقع که عادت کردی جلو این آینه‌ی دق بتمرگی و با خودت حرف بزنی.» بعد پرسید: «از کی عادت کردی با

خودت حرف بزنی؟» جواب داد: «از اون موقع که دیوونه شدی. توی اون غروب پاییزی، که زرد بود و دلگیر. زیر اون درخت سنجید. در انتهای جهان بی انتها. در شب‌های ماتم گرفته و بی حاصل روزهای بی کاری و علی‌الخصوص جمعه‌ها.» پرسید: «یعنی چه؟» جواب داد: «یعنی این که معنی نداره.» گفت: «بسه دیگه، جفنگ نگوا!» بعد به آرزوهای تحقق نیافته و بر زبان نیامده‌اش فکر کرد؛ آرزوهایی که چنان با دقت و وسواس در ذهن پنهان کرده بود که خانم معلم‌های مدرسه‌ی عزیزآباد درباره‌اش می‌گفتند: «آقای قریشی واقعاً مرد باوقار و چشم پاکیه.» خندید و لب‌بالایش را به دندان گرفت. بعد گفت: «واقعا که آدم مسخره‌ای هستی! اینو خیلی جدی خدمتون عرض می‌کنم، آقای قریشی، مقام شامخ این خیابان کوفتی!» از فکر این که اهالی خیابان عزیزآباد در پلیدترین تخیلاتشان هم به آقای ناظم مدرسه‌ی عزیزآباد گمان بد نمی‌برند، شادمان شد. از همان ابتدای سکونتش در آن خیابان، به دروغ به همه گفته بود: «من به خاطر خانم مرحوم، می‌خوام همیشه عزادار بمونم و زن نگیرم» و خوشبختانه کسی هم به شک نیفتاده بود. حتا همه دروغش را طوری باور کرده بودند که به او اعتماد کامل داشتند و درباره‌اش می‌گفتند: «آقای قریشی مرد بسیار شریف و نجیبیه. شرم و حیا از وجناتش پیداست.»

خندید و با خود گفت: «در ضمن، ناموس پرست و غیرتی هم هست.»

چه کسی فکر می‌کرد که آقای قریشی بعضی شب‌ها لباس زنانه می‌پوشد؟ یا خودش را هفت قلم آرایش می‌کند؟ یا کلاه گیس به سرش می‌گذارد؟ یا کفش پاشنه بلند می‌پوشد؟ و یا از همه مهم‌تر، روی میز شام، در پرتو شاعرانه‌ی شمع، برای مرد رویاهایش قاشق و چنگال و لیوان می‌چیند و صدایش را نازک می‌کند و می‌گوید: «بفرمایین! اینو به خاطر گل روی شما پختم. محض خاطرتون، که می‌دونین چقدر برام عزیزه!» آقای قریشی از خاراندن بازو دست کشید؛ البته کم مانده بود از منفدهای پوستش خون بیرون بزند. مکشی کرد و با تعجب ساختگی گفت: «کی؟ آقای قریشی؟ ناظم مهربون و مودب و منظم و جدی مدرسه‌ی عزیزآباد؟ غیرممکنه. امکان نداره. سرم ببری، باور نمی‌کنم. همین آقای قریشی خودمون که همیشه کت و شلوار قهوه‌ای می‌پوشه و اون کراوات نازک خاکستری عهد بوقو با یه گره‌ی نقلی به گردنش می‌بنده؟ اون؟ همین که همیشه لفظ قلم حرف می‌زنه و با نگاهش آدمایی رو که فحش خارمادر می‌دن سرزنش می‌کنه؟ اذیت می‌کنیا! مارو گرفتیا! این که به آدم از گل نازکتر نمی‌گه، یعنی بعله؟ این که همیشه ساکت و جدیه؟ یعنی این آقای جدی و با وقار لباس زنونه می‌پوشه؟ همین آقای آقاها، که وقتی می‌آد پیش این اکبر مودبانه می‌گه «اکبر آقا، لطف کنین این رادیورو درست کنین! متأسفانه اون دفعه دقت نکردین»، از این کارا می‌کنه؟ راستش باورم نمی‌شه.» لحظه‌ای سکوت کرد و با خونسردی جواب خودش را داد: «چی رو اذیت می‌کنی. خود خودشو می‌گم. از اوناست. جون تو، باور کن!» چشم‌هایش را بست و با لحنی پر احساس برای جمعیت غایب شنوندگانش زد زیر آواز: «باور کن! حرفمو باور کن!» دوباره سکوت کرد و به تصویر خودش در آینه دقیق شد و گفت: «فکرشم نمی‌کردم که آقای قریشی از این جور آدم باشه.» سرش را تکان داد و گفت: «چرا، این جوریه. تو بمیری از این بدتراشم کرده. مال خیلی وقت پیشه. مال اون موقع که داشت دیپلم می‌گرفت. فراش مدرسه که اومده بود کلاسو جارو کنه، دیده بود اون و ابراهیم دارن از هم لب می‌گیرن. بعدشم فراش مادرسگ رفته بود هرچی دیده بود گذاشته بود کف دست مدیر مدرسه.» چشم‌هایش را گشاد کرد و پرسید: «لب؟» آرام و مطمئن جواب داد: «بعله که لب. اونم چه لبی. از اون آرتیستیاش.» لب‌هایش را غنچه کرد و گفت: «جون من؟ یعنی این جوری؟» ابروهایش را بالا انداخت و لبش را کج کرد و گفت: «جون تو، همین جوری!» سرش را عقب برد و با تکان سر و حرکات چشم و ابرو و لب گفت: «پس بگو داشته اون عقب، ته کلاس، لاس می‌زده.» چشم‌هایش را به تصویرش نزدیک کرد و گفت: «داشته اون عقب، ته کلاس، لاس می‌زده. اونم نه لاس خشکه.» بعد گفت: «خب، مدیر مدرسه چی کار کرد؟» خاموش شد و سر به زیر جلو میز مدیر دبیرستان ایستاد.

مدیر، که اخم‌هایش در هم بود، به پدرش گفت: «نه، آقای محترم. اینجا محل آموزشه، نه جای مغازه‌ی دانش-آموزان! ما در برابر دانش‌آموزای این دبیرستان مسئولیم. اون که پدرش آمد پرونده‌شو دادم رفت. اینم پرونده‌ی پسر شما. بردارین برین یه جای دیگه اسمشو بنویسین! یا دیگه اصلاً نذارین بره مدرسه. دبیرستان که جای فحشا نیست.»

صورت پدر عین لبو سرخ شده بود. دستپاچه پرسید: «جای فحشا چیه؟ مغازه کدومه؟ این حرفا یعنی چه؟ اون کیه؟ حرفتونو روشن بگین! اصلاً منظورتونو نمی‌فهمم.»

آقای مدیر گفت: «خیلی خلاصه و سر بسته خدمتون عرض کنم که پسر تون با یه دانش‌آموز دیگه ته کلاس مشغول یه فعلی بوده، یه فعل بد و خلاف شرع و عرف که زبان از گفتنش قاصره. همین. خواهش می‌کنم دیگه بیشتر از این سؤال نکنین!»

پدر برآشفته بود و پیش از آنکه برود مست کند و توی خانه با کمربند تن پسرش را سیاه کند، توی دفتر از کوره در رفت و با مشت و لگد به جان آقای قریشی افتاد. آقای قریشی گوشه‌ی دفتر کز کرد و سرش را توی دست‌هایش گرفت. التماس کرد: «گه خوردم، آفاجون. دیگه نمی‌کنم. دیگه...» پدر یک قدم به عقب رفت و در نهایت عجز سرش را به دیوار کوبید. روی زمین نشست و گریه کرد. عاجزانه به آقای مدیر گفت: «آقای مدیر، کمکم کنین! این پسر منو عاجز کرده. آبرو برام نداشته. حیثیتمو به باد داده. کمکم کنین! کمکش کنین!» جایی از ذهن آقای قریشی را هنوز قیافه‌ی مظلوم آن روز پدر اشغال می‌کرد. یاد آن روز و تصویر بدبختی پدر آزارش می‌داد. هنوز که هنوز بود، هربار به شیراز می‌رفت، مادرش می‌گفت: «آفاجونت از دست تو دق کرد مرد. از دست کارای تو.»

به زنی که در آینه لچک سفیدش را زیر چانه سفت می‌کرد و با قیافه‌ی گرفته کنار سماور نشسته بود، گفت: «نه، این حرفو نزنین. آفا جونم ده سال بعد از اون ماجرا مرد. منو انقدر به خاطر چیزی که فراموش شده سرزنش نکنین! من آفاجونمو بیشتر از اون چیزی که شما فکر می‌کنین دوست داشتم. بله، بیشتر از اون چیزی که شما تصور می‌کنین. هروقت می‌آم دیدنتون که دلم باز شه، سرزنشم می‌کنین. آخه تا کی؟» سرش را انداخت پایین و خودش را به موش مردگی زد و با دل‌خوری گفت: «پس من خودمو واسه‌ی کی این همه سال توی این خونه زندونی کردم؟ اگه به خاطر آبروی مرحوم آفاجون نبود، این کت شلوارو می‌پوشیدم؟ این کراواتو می‌زدم؟»

بعد از کتکی که آقای قریشی از پدر خورده بود، پنندهای حکیمانه و ترساندن‌های بی‌پایان مادر شروع شده بود؛ در عرض چند هفته چنان او را از روز قیامت و عقوبت الهی ترسانده بود که مارهای غاشیه در کابوس‌هایش حضوری دائمی پیدا کرده بودند. علاوه بر این، مادر چندبار هنگام خواب زغال افروخته کف دست پسرش گذاشته بود تا آقای قریشی گوشه‌ی ناچیزی از داغی آتش جهنم را حس کند و دیگر مرتکب عمل حرام نشود. آقای قریشی به کف دستش، که هنوز اثر سوختگی بر آن پیدا بود، چشم دوخت و سوزش شدیدی در تنش دوید. ملوس آمد کنار صندلی و گوشش را به پای آقای قریشی مالید. آقای قریشی در آینه‌ی ضمیرش دید حتا ترس از آتش دوزخ هم نتوانسته حقیقت را تغییر بدهد و بی‌میلی‌اش را نسبت به زن اصلاح کند. گفت: «تف» و از آینه‌ی خیال رو گرداند به آینه‌ی میز آرایش، که در سرای التباس به جای تجلی جمال نیکوی حقیقی، قیافه‌ی کریه مجازی را هویدا می‌کرد. برای همین بود که آقای قریشی اسباب آرایش را برای زینت ظاهر نمی‌خواست، بلکه با آن اسباب آرامش باطن را فراهم می‌ساخت، در واقع. چه شب‌هایی که با ماتیک و مداد ابرو و پودر و کرم به جان رخسار زمخت و مردانه‌ی تنفرآمیزش می‌افتاد تا ارتباطی معنوی بین صورت و سیرت ایجاد کند؛ برای این که غیر نداند هم پرده را می‌کشید، هم حصیر پشت پنجره را می‌انداخت. در این شب‌های شورانگیز، بزک که می‌کرد با خودش

خودمانی تر می‌شد، چون به سیمای ملکوتی بیشتر اعتماد داشت تا به قیافه‌ی اهریمنی، که از توی آینه بربر نگاهش می‌کرد و میل و غریزه‌اش را پشت نقاب ریا پنهان می‌ساخت. گاهی ساعت‌ها پشت میز آرایش می‌نشست و به صورتش ور می‌رفت و بعد می‌گفت: «خانم، امروز خیلی خوشگل و تو دل برو شدی!» بعد رفتارش زنانه می‌شد. حرکت دست‌هایش ظریف و کند، و چشم‌هایش خمار و پرعشوه می‌شد. کت و دامن چسبانی می‌پوشید. با مهمان خیالی‌اش سر میز غذا می‌نشست. مدتی به آهنگی که از ضبط صوت پخش می‌شد گوش می‌داد و بعد لباس خواب ساتنش را می‌پوشید و می‌رفت تو تخت‌خواب و کتاب یا مجله‌ای به دست می‌گرفت و چند صفحه‌ای می‌خواند تا چشم‌هایش خسته می‌شد. آن وقت به مهمانش «شب بخیر» می‌گفت، چراغ را خاموش می‌کرد و عروسک موطلابی‌اش را محکم بغل می‌کرد و می‌خوابید تا مارهای غاشبیه به سراغش بیایند. یکی دو شب در هفته کارش همین بود. تغییر قیافه دادن تنها دل‌خوشی زندگی‌اش بود. صبح که می‌شد، آثار جرم را از صورتش پاک می‌کرد. کت و شلوار قهوه‌ای‌اش را می‌پوشید، کراوات می‌بست و قیافه‌ای جدی به خود می‌گرفت و به طرف مدرسه راه می‌افتاد.

خیره به تصویر درون آینه گفت: «خانم پورزند مادر مرده‌رو بگو که عاشق این قیافه شده بود!» بعد یادش آمد که خانم پورزند، پیر دختر خجالتی و آموزگار کلاس چهارم الف، برایش نامه‌های عاشقانه نوشته بود، و در آنها مثل دختر بچه‌ها اعتراف کرده بود به عشقی سوزناک؛ عشقی ملکوتی که او را از خواب و خوراک انداخته بود؛ عشقی که چون آتش در دلش زبانه می‌کشید و اگر به وصال آقای قریشی نمی‌رسید، زندگی‌اش خاکستر می‌شد. آقای قریشی آن نامه‌ها را صبح به صبح روی میز کارش پیدا کرده بود، ولی هرگز واکنشی نشان نداده بود. انگار نه انگار که کسی آن نامه‌های آغشته به عطر گل یاس را روی میز کارش گذاشته بود. نامه‌های اول را دقیق خوانده بود و بقیه را خوانده و نخوانده توی سطل زباله انداخته بود. به تصویرش گفت: «حیوونکی، عجب احمقی بود! چه جوری روش شد اون حرف‌رو برام بنویسه؟ بیچاره منو به نادرشاه تشبیه کرده بود و قلبشو به هندوستان.» ناگهان صدای موزون پاشنه‌ی کفش روی موزاییک‌های راهرو مدرسه در اتاق پیچید. ضرباهنگ کشدار آن صدا به گوش آقای قریشی آشنا بود. راهرو مدرسه در آینه پیدا شد؛ مدرسه تازه تعطیل شده بود و دانش‌آموزان رفته بودند. آقای قریشی داشت در دفتر مدرسه را قفل می‌کرد که سایه‌ی لغزان خانم پورزند پشت به نوری که از در ورودی راهرو می‌تابید، نزدیک و نزدیک‌تر شد. خانم پورزند آمد رو به رویش ایستاد و با شرم و هیجان گفت: «آقای قریشی... می‌خواستم باهاتون... حرف بزنم. چند دقیقه وقت... دارین؟»

آقای قریشی کلید را توی قفل چرخاند و گفت: «البته، بفرمایین! در خدمتم.»

خانم پورزند چشم‌های ریزش را از پشت شیشه‌های ضخیم عینک به او دوخت و با صدای مرتعشی بریده بریده گفت: «می‌خواستم بدونم... شما... نامه‌های منو... خوندین؟» آن وقت سرش را پایین انداخت و بعد از مکثی که با نفس عمیقی همراه بود، ادامه داد: «یا نه؟»

آقای قریشی، که در این فاصله چشم‌هایش به تاریکی راهرو عادت کرده بود، کلید را در جیب گذاشت و به موهای خانم پورزند که پشت سرش جمع شده بود نگاه کرد. یاد فتوحات نادر در هندوستان افتاد و زیر لب گفت: «البته که خوندم... و... خیلی خوشحالم که... شما منو لایق چنین احساس بی‌شائبه‌ای... می‌دونین، چطور بگم، اما، خودتون مستحضرین که...» سکوت کرد و سرش را رو به انتهای نورانی راهرو چرخاند و توی مغزش دنبال کلمه-ی مناسب و تسلی‌بخشی گشت.

خانم پورزند کمی منتظر ماند و بعد با لحنی که سرشکستگی در آن موج می‌زد، پرسید: «ولی لابد منو... لایق خودتون... نمی‌دونین. درسته؟»



آقای قریشی گفت: «نه، نه! اصلاً این طور نیست. اتفاقاً من برای شما ارزش و احترام خاصی قائلم. باور کنین! این چه حرفیه؟ من کی باشم که شمارو لایق ندونم؟ اختیار دارین.»  
خانم پورزند با پررویی گفت: «ولی؟»

آقای قریشی گفت: «اما شما می‌دونین که من تصمیم گرفتم تا آخر عمر به همسر مرحومم وفادار بمونم...»  
خانم پورزند حرف آقای قریشی را قطع کرد و هیجان زده گفت: «این حرف آخر شماست؟ یعنی شما دست رد به سینه‌ی من می‌زنین؟ شما دارین... به من... دروغ می‌گین. من می‌دونم که... شما هیچ وقت زن نداشتین... اینو حس می‌کنم. شما می‌خواین منو تحقیر کنین... می‌خواین به من توهین کنین...» خانم پورزند سرش را پایین انداخت. بعد سرش را بلند کرد و چشم‌های ریزش را به چشم‌های آقای قریشی دوخت و ادامه داد: «یعنی اون نامه‌های عاشقانه تأثیر بدی رو شما گذاشتن؟ توقع نداشتین یه زن براتون نامه بنویسه؟ حالا فکر می‌کنین من زن جلفی هستم؟ سنگین رنگین نیستم؟ سبک‌سرم؟...» حرفش نیمه کاره ماند و صدای هق هق گریه‌اش از در و دیوار راهرو بالا رفت. آقای قریشی یک قدم جلو رفت و دست‌هایش را دراز کرد تا شانه‌های لرزان خانم پورزند را بگیرد. هنوز دست‌ها روی شانه قرار نگرفته بود که آقای قریشی پشیمان شد و به همین اکتفا کرد که خانم پورزند را دلداری بدهد: «به هیچ وجه این طور نیست. باور کنین، خانم پورزند، که خاطر شما برای من خیلی عزیزه. من هیچ وقت نامه‌های شمارو به چشم تحقیر نگاه نکردم و نمی‌کنم. باور کنین! اما معذورم. به خاطر زخم. به خاطر...» بعد صدای گریه‌گرپ پای فراش به گوش رسید و خانم پورزند اشک‌ریزان گفت: «شما نمی‌دونین عشق چیه. نمی‌دونین.» و به طرف ورودی نورانی راهرو دوید و سپاه نادرشاه با یاد سایه‌ی لغزان و طنین پاشنه‌های کفش خانم پورزند دست از پا درازتر به مقر خود بازگشت. دیگر هم از خانم پورزند خبری نشد تا چند هفته بعد که استعفای کتبی‌اش به دستش رسید. آقای قریشی گفت: «مادرم‌ده، بدجوری گلوش گیر کرده بود پیش کله‌ی کچل ما.» بعد دستی به سر ملوس کشید و با لحنی معترضانه گفت: «خانم پورزند، من نمی‌دونم عشق چیه؟ ناظم محترم مدرسه‌ی عزیزآباد و شوهر وفادار مرحومه‌ی نبوده؟» یاد مرتضا افتاد و اخم‌هایش در هم رفت و بغض گلویش را فشرده. به خانم پورزند، که شرمنده و سر به زیر آمده بود گوشه‌ی آینه ایستاده بود، گفت: «خانم پورزند، مرتضا کی بود؟ مگه اون عشق من نبود؟ شاید هم نفرین شما منو گرفت. این حقیر اذعان می‌دارد که بدنفرینی کردید مرا، ای خانم پورزند نامهربان!»  
بلند شد پرده‌ها را کیپ کشید و چراغ را روشن کرد. یاد مرتضا وضع روحی‌اش را به هم ریخت. روی لبه‌ی تخت نشست و چهره‌ی مرتضا را در ذهن مجسم کرد. روزی را به یاد آورد که برای اولین بار او را از پشت پنجره-ی دفتر دیده بود؛ وقتی پسرش، منوچهر، را به مدرسه آورده بود. چه مرد زیبایی بود. آن روز موقع خداحافظی، مرتضا زانو زد و پیشانی پسرش را بوسید و آقای قریشی در همان نگاه اول چیزی در او دید که منجی او از دل‌تنگی کهنه و موجب دل‌تنگی تازه‌اش شد. از آن روز به بعد کار آقای قریشی این بود که سر ساعت هشت و بیست دقیقه-ی صبح که مرتضا پسرش را به مدرسه می‌آورد و سر ساعت دوازده که برای بردن او می‌آمد، برود پشت پنجره بایستد و او را تماشای کند. شاید همان بوسیدن‌ها، یا زانو زدن‌ها، یا لبخند شیرین و مهربان آن رخسار زیبا بود که آقای قریشی را مفتون آن مرد جوان کرد. آقای قریشی هرگز نفهمید چرا و چگونه گرایشی که از پشت پنجره‌ی دفتر شروع شده بود، به عشق خانمان‌سوزی تبدیل شد که مدت‌ها خواب و خوراکش را به هم ریخت. چندبار دل به دریا زد و از پشت شیشه دستی برای مرتضا تکان داد. مرتضا هم با تکان دست پاسخ او را داد و لبخند زد. به‌رغم میل شدیدی که آقای قریشی برای گشودن باب آشنایی با مرتضا داشت، ولی دستاویزی برای آشنا شدن با او نداشت. چرا از پله‌ها پایین نمی‌رفت و با او سلام و علیک گرمی نمی‌کرد؟ چرا باب آشنایی را با جمله‌ای معمولی، مثل «بنده قریشی هستم، اسم شریف‌تون؟» باز نمی‌کرد؟ از چه می‌ترسید؟ می‌ترسید عنان از کف بدهد و رفتارش رنگ

مزاحمت بگیرد؟ می‌ترسید اگر بیگدار به آب بزنند، طشت رسوایی‌اش به صدا در بیاید و آبرویی برایش باقی نماند؟ نباید روی آن مرد بیگانه، که حضور گاه‌گداری‌اش در حیاط مدرسه هم مایه‌ی آسایش خاطر بود و هم موجب شدت گرفتن تپش قلب، اثری نامطلوب می‌گذاشت. اگر فراش می‌دید و شک می‌کرد چی؟ اگر یکی از آموزگاران بو می‌برد چی؟ نه، نباید بدون مقدمه و دلیل قانع‌کننده می‌رفت و خودش را به مرد جوان معرفی می‌کرد. روزها می‌آمدند و می‌رفتند و آقای قریشی مجبور بود فقط به دیدن پدر منوچهر برومند اکتفا کند و مترصد فرصت مناسبی برای آشنایی با او بماند.

سرانجام آشنایی در یک‌روز سرد زمستانی میسر شد؛ روزی که برف سنگینی باریده بود و مرتضا در حیاط منتظر پسرش ایستاده بود. آقای قریشی پیچیده شده در زوروق التهاب و اضطراب، با دست لرزان پنجره را باز کرد و گفت: «هوا سرده، تشریف بیارین بالا تو دفتر! منوچهر الان سر جلسه‌ی امتحانه. به فراش می‌سپرم بعد از امتحان به راست بیارتش اینجا.» مرتضا که وارد دفتر شد، هیجان آقای قریشی شدت گرفت؛ هیچانی که البته کوشید پنهانش کند. صندلی کنار بخاری نفتی را به مرتضا تعارف کرد و مشغول صحبت کردن از سرمای هوا، مشکل ترافیک و گرانی روغن و کمبود پیاز و سیب‌زمینی شد. چقدر آن روز، برخلاف عادت پرحرفی کرد و چرت و پرت گفت. همین‌طور یکریز و راجی کرد تا منوچهر آمد توی دفتر و مرتضا از جا بلند شد. موقع خداحافظی، آقای قریشی و مرتضا از آشنایی با هم اظهارخوش‌وقتی کردند. از آن روز به بعد، هر وقت مرتضا دنبال پسرش می‌آمد، سری هم به دفتر می‌زد و احوال‌پرسی می‌کرد و اگر فرصت بود، درباره‌ی مسائل متفرقه و به‌ندرت درباره‌ی موضوع‌های خصوصی گپی می‌زد و می‌رفت. اوج لذت‌بخش این دیدارها هنگام سلام و خداحافظی بود، که با هم دست می‌دادند و از تماس دست‌ها گرمای مطبوعی در بدن آقای قریشی می‌دوید.

در یکی از همین روزها بود که مرتضا با گفتن «زندگی فراز و نشیب زیاد داره، آقای قریشی. من از زن شانس نیاوردم. این زن دومم بود که طلاق گرفت و رفت»، به طور غافلگیرانه‌ای آقای قریشی را خوش‌حال کرد. بعد از آن، توقف‌های مرتضا در دفتر طولانی‌تر شد و به دنبال آن کم‌کم آقای قریشی و مرتضا به هم نزدیک‌تر شدند و بینشان انس و الفتی به وجود آمد. به این ترتیب، آقای قریشی روز به روز بیشتر دلباخته‌ی این مرد خوش‌مشراب و خوش‌پوش و خوش‌ظاهر شد؛ عاشق چال روی گونه‌هایش موقع خندیدن، عاشق چشم‌های درشت و بازیگوشش، عاشق لحن گرم و صدای دلنشینش، عاشق رفتار پرمحبت و بی‌شیله‌پیشه‌اش و عاشق هزار چیز قابل‌عاشق شدن او شد. عاقبت هم اجاق دوستی‌شان چنان گرم شد که دیدارهایشان از محدوده‌ی دفتر مدرسه خارج شد و به‌جایی رسید که بعد از ظهرهای جمعه همراه منوچهر به سینما و باغ وحش و پارک و رستوران می‌رفتند و درباره‌ی تاریخ و سیاست و جغرافیا و ادبیات صحبت می‌کردند و اوقات خوشی را با هم می‌گذراندند. با وجود این‌همه صمیمیت، هرگز همدیگر را «تو» خطاب نمی‌کردند و به‌خانه‌ی هم نمی‌رفتند؛ و با همه‌ی تفاهمی که بین آنها وجود داشت، در همه حال، ادب را رعایت می‌کردند و یکدیگر را با نام خانوادگی مخاطب قرار می‌دادند. طولی نکشید که مرتضا و آقای قریشی چنان خودمانی شدند که در جمعه‌ای در اواسط بهار، در هوایی بسیار مطبوع و در میان آواز پرندگان سرمست، وقتی کنار باغچه‌ی پرگل و خوش‌بوی پارکی راه می‌رفتند، مرتضا گفت: «شما از معدود کسانی هستین که می‌تونم با خیال راحت باهاتون درباره‌ی خیلی چیزها حرف بزنم. می‌تونم احساساتمو بی‌غل و غش براتون بیان کنم.»

آقای قریشی به آسمان آبی نگاه کرد و گفت: «از لطف جناب‌عالی ممنونم، آقای برومند. ولی، آقای برومند، واقعاً ما این قدر به هم اعتماد داریم که درباره‌ی هر موضوعی با هم حرف بزنیم؟ یعنی احساساتمونو بی‌محابا برای هم بیان کنیم؟ اصلاً می‌شه توی دوستی چنین توقعی از هم داشت؟»

مرتضا گفت: «بله، حتماً. به نظر شما چه چیزی می‌تونه جلو بیان احساساتمونو بگیره؟ اگه شما زن بودی و من مرد بودم، یا اینکه من زن بودم و شما مرد بودی، یه چیزی. اما من و شما هر دو مردیم و نباید احساساتمونو از همدیگه پنهان کنیم؛ البته اگه چیزی برای پنهان کردن داشته باشیم.»

آقای قریشی گفت: «حالا که این طوریه، می‌خواستم یه اعتراف کوچیکی خدمتون بکنم.»

مرتضا ایستاد و به چشم‌های آقای قریشی خیره شد و گفت: «خواهش می‌کنم! بفرمایین!»

آقای قریشی گفت: «قول می‌دین نخندین؟»

مرتضا گفت: «حتماً. خاطرتون جمع باشه!»

آقای قریشی گفت: «من به فیلمای عشقی خیلی علاقه دارم. به همین خاطر سینما زیاد می‌رم. اگه آخر فیلم دو دل‌داده به هم برسن، از صمیم قلب خوشحال می‌شم. ولی اگه به هم نرسن، دلم حسابی می‌گیره. البته در هر دو حالت توی تاریکی سینما اشکم سرازیر می‌شه.»

مرتضا، برخلاف قولی که داده بود، خندید و گفت: «بیخشید می‌خندم، اما اشکال کارو نمی‌فهمم. چه عیبی داره

آدم گریه کنه؟ چون مردین؟»

آقای قریشی گفت: «نه، ابداً!»

مرتضا، که انگار موتور خنده‌اش با هندل حرف آقای قریشی روشن شده بود، ناگهان غش غش زد زیر خنده. آقای قریشی خجالت کشید. موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: «می‌دونین، خنده‌ی شیرین شما شباهت عجیبی به خنده‌ی یکی از دوستان دوران دبیرستانم داره. خدا بیامرز اسمش ابراهیم بود. پسر خیلی خوبی بود. خیلی با هم صمیمی بودیم.»

مرتضا خنده‌اش را خورد و گفت: «چرا خدا بیامرز؟»

آقای قریشی گفت: «چون عمرشو داده به شما. چند هفته قبل از اینکه دیپلمشو بگیره، خودشو تو زیرزمین خونه

شون حلق آویز کرد.»

مرتضا، که آثار خنده در چهره‌اش محو شده بود، ایستاد و به چشم‌های آقای قریشی خیره شد و شگفت‌زده

پرسید: «خودشو حلق آویز کرد؟ چرا؟»

آقای قریشی زل زد توی چشم‌های مرتضا و گفت: «به خاطر عشق. عاشق شده بود.»

مرتضا دست‌هایش را پشت سرش قلاب کرد و سر تکان داد و راه افتاد. گفت: «پدر عشق بسوزه. اونم تو هفته

هجده سالگی که سالای بحرانی اول جوونیه. البته اینم خدمتون عرض کنم که خودکشی یه جور خودخواهی‌یه. آدم

باید به هر ترتیب خودشو برای خاطر اطرافیانش هم که شده زنده نگه داره تا اونا غصه نخورن. چون خودم پسر

دارم، دارم اینو خدمتون عرض می‌کنم.»

آن روز آقای قریشی به مرتضا گفت: «بله، حق با شماست.» و جمعه‌ی هفته‌ی بعد که باز هم به همراه منوچهر به

سینما رفتند، وقتی از سینما بیرون آمدند و مدتی در پیاده‌رو خیابان‌های اطراف سینما قدم زدند، مرتضا به آسمان پر

ستاره نگاه کرد و گفت: «تمام هفته به اون دوست شما فکر می‌کردم که خودشو کشته.»

آقای قریشی گفت: «من یه عمره که به اون فکر می‌کنم.»

مرتضا، انگار نخواهد چیزی درباره‌ی دوست آقای قریشی بشنود، فوری حرف را عوض کرد و گفت: «بینین ماه

چه جوری ستاره‌هارو دور خودش جمع کرده و براشون قصه می‌گه. می‌گن هر آدمی تو آسمون یه ستاره داره. اون

ستاره کوچولوئه‌رو می‌بینین؟ به گمونم ستاره‌ی من باشه. نظرتون چیه؟»

آقای قریشی گفت: «شما به این چیزا اعتقاد دارین؟»

مرتضا گفت: «یه چیزایی رو قلب حس می‌کنه که عقل نمی‌تونه وجودشونو ثابت کنه. مگه شما اعتقاد ندارین؟» آقای قریشی گفت: «البته اعتقاد دارم که ستاره‌ها زندگی آدمارو زیبا می‌کنن، اما این که هر آدمی یه ستاره داشته باشه رو چه عرض کنم. به نظر من، خاصیت ستاره‌ها اینه که عاشق و معشوقا شبای مهتاب توی بغل هم بشینن و تماشاشون کنن.»

مرتضا لبخند زد و، انگار بخواهد لج آقای قریشی را دریاورد، گفت: «یعنی ستاره‌ها به درد آوازی عاشقانه‌ی فیلمایی می‌خورن که الان به پیشنهاد شما رفتیم یکی‌شونو دیدیم. فقط ساخته شدن برای دل‌خوشی آدمما؟» آقای قریشی سماجت کرد و گفت: «بله، مثل میز، مثل همین فیلمی که به پیشنهاد من رفتیم دیدیم، مثل دیگ و ماشین و سایر چیزا.»

مرتضا با لحنی ستیزه‌جویانه گفت: «لابد مثل وهم و کابوس و ترس و درد و رنج؟» آقای قریشی با لحنی مسالمت‌آمیز و معلم‌وار گفت: «نه، اتفاقاً این چیزایی که شما الان گفتین جزئی چیزایی نیستن که مایه‌ی دل‌خوشی ما باشن. این چیزا موجودات موزی‌ای هستن که مثل خون توی رگ، در وجود ما جریان دارن. وهم و کابوس و ترس و درد و رنج با ما به دنیا می‌آن، با ما و در وجود ما زندگی می‌کنن، و با ما هم می‌میرن. عنایت فرمودین؟»

مرتضا، که روی دنده‌ی چپ افتاده بود، گفت: «برای خیلیا وهم و کابوس و ترس و درد و رنج دل‌خوشکنک زندگی‌یه. بدون اینا نمی‌تونن زندگی کنن. اگه نباشن، اصلاً از زندگی لذت نمی‌برن. شما چی؟ عنایت فرمودین؟» آقای قریشی که متوجه شد مجامله دارد کم‌کم به مجادله می‌کشد، تسلیم شد و گفت: «حق با شماست! فقط می‌خواستم بگم آدمایی هستن که هروقت دستشونو تو عمق تاریک زندگی فرو می‌برن، جز تنهایی و افسردگی چیزی عایدشون نمی‌شه.»

مرتضا نفهمید آقای قریشی می‌خواهد آشتی کند. با لحنی کم و بیش عصبی گفت: «خب، پس بهتره این آدم‌ا دستشونو تو عمق تاریک زندگی فرو نبرن.»

آقای قریشی فهمید باید حرفش را درز بگیرد، چون گفت و گویشان کم‌کم در هاله‌ی ابهامی فرو می‌رفت که در نهایت باعث بروز اختلاف می‌شد. از در آشتی وارد شد و گفت: «ملاتم نکنید ار دراز می‌لایم/ بود که کشف شود حال بنده پیش شما.» و بعد، برای به دست آوردن دل مرتضا، با انگشت به روشن‌ترین ستاره‌ی آسمان شب اشاره کرد و گفت: «با این حال مطمئنم اون ستاره‌ی بازیگوشی که گوشش به قصه‌های ماه نیست و داره بهمون چشمک می‌زنه، ستاره‌ی شماست.» و در دل گفت: «شایدم کوکب سعد من باشه که با شما آشنا شدم.» هردو خندیدند.

با اینکه در آن جمعه آقای قریشی با خود عهد کرد که دیگر درباره‌ی موضوعات یاس‌آور با مرتضا صحبت نکند، دو هفته بعد، وقتی در پیاده‌رو عریضی که تفرجگاه جمعه‌های مردم شهر بود گردش می‌کردند و بستنی قیفی لیس می‌زدند، عهد شکنی کرد و قپی آمد که تا حدی غزل‌شناس است و تا آنجا که مطالعاتش اجازه می‌دهد فهمیده است که عاشق و معشوق در اغلب غزل‌های تاریخ ادبیات ایران هر دو مردند نه زن و مرد؛ مثال‌هایی هم از نظر بازی‌ها و شاهد بازی‌های شاعرانی چون حافظ و سعدی آورد. وقتی مرتضا جز چندبار «عجب!» گفتن، حرفی نزد، آقای قریشی هم دنبال حرف را نگرفت و سکوت کرد. بعد همین طور که در سکوت می‌رفتند، عکاس دوره-گردی جلوشان سبز شد و خواست با دوربین پولارویدش از آن دو و بچه‌ی بادکنک به دست عکسی بگیرد؛ که قبول کردند.

بعد از گفت و گوی آن‌روز بود که آقای قریشی در دیدارهای بعدی به قدری به مرتضا احساس نزدیکی کرد که دلش می‌خواست شرم و حیا را کنار بگذارد و جلو قفس حیوانات، زیر سایه‌ی درخت‌ها، کنار بوته‌های گل پارک

و... دست‌های مرتضا را در دست بگیرد و ببوسد. دلش می‌خواست در سالن رستوران، پشت میز غذا، روی نیمکت پارک، روی صندلی سینما و... پایش را به پای او بمالد و با چشم‌های خمار به او خیره شود و دست نوازش به سرش بکشد. دلش خیلی چیزهای دیگر هم می‌خواست، اما با همه‌ی دوستی و صمیمیت، از آشکار کردن احساساتش می‌ترسید و از بیان خواسته‌هایش پرهیز می‌کرد. تمایل شدیدش را به هم‌آغوشی و نیاز شدیدش را به بوسه‌ای گرم پنهان می‌کرد و زجر می‌کشید؛ با این حال کنار مرتضا احساس خوش‌بختی می‌کرد. توی خانه که بود، راه می‌رفت و بی‌خود نام مرتضا را به زبان می‌آورد و راز دلش را برای در و دیوار برملا می‌کرد. با وجود مارهایی که به خوابش می‌آمدند، شب‌ها زود می‌خوابید تا هرچه زودتر صبح بشود تا بتواند مرتضا را موقع آوردن منوچهر به مدرسه ببیند. مدام توی دفتر راه می‌رفت تا زودتر ظهر شود و مرتضا را موقع بردن منوچهر ببیند. گاهی چنان برای دیدن مرتضا بی‌تاب می‌شد که به نظرش می‌رسید عقربه‌های ساعت مچی‌اش از حرکت ایستاده‌اند و زمان ثابت مانده است. در یکی از همان روزها بود که نفهمید چه حادثه‌ای اتفاق افتاد که مرتضا از این رو به آن رو شد. آقای قریشی از آقای قریشی توی آینه پرسید که مرتضا از کجا فهمید؟ از لرزش صدا و دست‌ها؟ از تمنای لب‌ها و چشم‌ها؟ آقای قریشی که بروز نداده بود چطور شب‌ها در خیال تن برهنه‌ی او را با گل‌برگ‌های یاس می‌پوشاند. نگفته بود که او را روی تخت، کنار عروسک‌ها، می‌خواباند و پوست سفیدش را با پر بزرگ و رنگارنگ طاووس نوازش می‌کند. شاید آن روز توی پارک، وقتی منوچهر دو بند انگشت اشاره‌اش را توی سوراخ دماغش فرو برده بود و لب باغچه ماشین بازی می‌کرد، آقای قریشی پرده از رازش برداشته بود. آن روز، آقای قریشی چند گل یاس توی گودی کف دستش گذاشت و به بینی مرتضا نزدیک کرد و گفت: «چه بوی خوشی داره. یاس گل محبوب منه. گل محبوب شما هرچی باشه فردا براتون می‌خرم و تقدیمتون می‌کنم.» شاید آن روز توی چلوکبابی، وقتی منوچهر برنجش را تندتند خورده بود و در حالی که سسکه می‌کرد و آب بینی‌اش آویزان بود، کبابش را با سرعت و لذت می‌بلعید، راز دلش را با این جمله فاش کرده بود: «آقای برومند، من کسی رو می‌شناسم که دو شخصیت متعارض و حتا می‌تونم به جرئت بگم متناقض داره. تو زندگی اجتماعی آدم محترمی‌یه. یعنی درست حسابی به چهار میخ زندگی متعارف کشیده شده. اما همین آدم تا پاش به خونه‌ش می‌رسه، یه آدم دیگه می‌شه. تو لفافه خدمتتون عرض کنم، بخش مهم ولی بی‌ارزش زندگیش تو متن اجتماعه، و بخش کوچک اما با اهمیت زندگیش تو حاشیه‌ی جامعه‌ست. به عبارت دیگه، تو چار دیواری خونه‌اش کارایی می‌کنه که اگه کسی بفهمه، واویلا داره. منظورم توی اون دایره‌ای‌یه که آدم به دور خودش می‌کشه. ملتفت هستین که؟» یا شاید آن روز که لب جویی ایستاده بودند و بلال می‌خوردند و درباره‌ی انواع و اقسام گناه‌های کبیره حرف می‌زدند، بند را آب داده بود. شاید اصلاً این‌ها هم نبود و همه چیز به روزی مربوط می‌شد که با مرتضا توی دفتر قرار داشت. آن روز، وقتی مرتضا با تاخیر وارد دفتر شد، اول به آقای قریشی گفت: «ببخشین دیر کردم. نتونستم زودتر از اداره پیام بیرون.» و بعد پرسید: «شما چرا رنگتون این‌طور پریده؟ کسالت دارین؟» و آقای قریشی نتوانست جلو زبانش را بگیرد و از بیان دل‌خوری‌اش خودداری کند. گفت: «وصف حال من، وصف حال مجنونه که وقتی عاشق لیلی شد، گفت "من گم شده‌ام، مرا مجوید/ با گم شدگان سخن مگوید."»

مرتضا پرسید: «مگه شما عاشق شدین؟»

آقای قریشی گفت: «چه جور هم آقای برومند، چه جور هم! دل من زین پس تا به ابد عاشق خواهد رفت.»

مرتضا پرسید: «مبارکه! عاشق کی؟»

آقای قریشی شرم و حیا را کنار گذاشت و گفت: «به دلیل محذور اخلاقی، از پاسخ دادن معذورم.»

مرتضا گفت: «عجب! با این حال، مبارکه!»

آقای قریشی گفت: «پس باید به شما هم تبریک گفت، آقای برومند عزیز.»

مرتضا هول شد و خیلی تند گفت: «متأسفانه کار مهمی پیش آمده که باید برم.»

آقای قریشی از تصویرش در آینه پرسید: «از کجا فهمیدی؟» ولی می‌دانست که گفت و گویهای مستمرشان درباره-ی معصیت و مصلحت و قوانین شرعی و قراردادهای اجتماعی حاکی از آن بود که مرتضا با او هم عقیده است؛ اگرچه به اشاره. خیال می‌کرد با وجود سر بسته بودن حرف‌ها و عیان نکردن حقیقت، موضوع صحبت‌هایشان گویاتر از آن بوده که سوء تفاهم ایجاد کرده باشد. یا این که آن تفاهم ظاهری سوء تفاهمی بیش نبود و آرزوی آقای قریشی به صورت حقیقت در آینه‌ی خیالش نقش بسته بود؟ آقای قریشی فکر نمی‌کرد شمش تا این حد ضعیف باشد که نتوانسته باشد لابه‌لای آن گفت و گویهای دوستانه به عمق خواهش نفسانی مرتضا پی ببرد. جلو آینه برای هزارمین بار از خود پرسید آیا اشتباه کرده بود. و برای هزارمین بار پاسخ داد: «شاید!» در واقع، آقای قریشی از احساس مرتضا مطمئن نبود. اگر در مورد احساسات او تردید نداشت، لابد انگشتر عقیقی را که برای او خریده بود و همیشه توی جیبش بود و موقع صحبت با مرتضا مدام با آن بازی می‌کرد، به او هدیه داده بود. اگر از گرایش‌های جنسی و کشش‌های حسی او مطمئن بود، لابد چند شاخه گل سرخ می‌خرید و به او تقدیم می‌کرد. ولی واقعیت برای آقای قریشی ناشناخته بود و به این ترتیب در مورد احساسات و گرایش‌هایش چیزی نگفته بود و مرتضا بنا به مصلحت یا به دلیلی دیگر، بعد از آنکه آن روز از دفتر خارج شد، دیگر دنبال منوچهر نیامد و پسرک تنها به مدرسه می‌آمد و به خانه برمی‌گشت. آقای قریشی هم در فراق مرتضا چنان در پیله‌ی دلتنگی فرو رفت که بی‌قرار شد و به هوای دیدن او منوچهر را مخفیانه تعقیب کرد تا نشانی خانه‌اش را یاد گرفت. دو روز متوالی، و هر روز چند دقیقه، پشت دیوار کوچه‌ای مشرف به خانه پنهان شد، اما موفق نشد مرتضا را ببیند.

روز سوم برای تسکین درد بی‌درمان دلتنگی‌اش بی‌هدف ساعت‌ها در خیابان‌ها قدم زد. شب همان روز، پشت میز آرایش نشست و عکس یادگاری مرتضا را پیش رو گذاشت و نامه‌ای طولانی برای او نوشت؛ نامه‌ای که لا به لای سطرهایش مرتضا را دوست عزیز، محبوب گرامی، عشق گران‌بها، مرد دوست داشتنی، رفیق شفیق... خطاب کرد. در میان افسردگی حال و قلم فرسایی جنون‌آمیزش، ستایش را به جایی رساند که موهبت حضور موقتی مرتضا را در زندگی معجزه نامید. برای توصیف احساسات پاک عاشقانه‌اش غلمبه بافی کرد «به یمن وجود مبارکتان از عالم محسوس به عالم شهود رسیدم» و «دم مسیحایتان حیاتی دوباره به کالبد این میت بخشید»، «هیولای پرخروش عصیانم در قعر نگاهتان آرام می‌شود، و تندر آسمان حیاتم به لطف حضور مبارکتان خاموش»، «غیابتان خسارتی بس گران به روح خسته‌ام وارد ساخته»...

البته هرگز نامه را برای مرتضا نفرستاد و بعد از نوشتن آن را مچاله و روانه‌ی سطل زباله کرد. بعد هم نزدیکی‌های صبح پیشانی‌اش را روی میز گذاشت و برای آنکه اشک‌هایش سرازیر نشود، پلک‌هایش را به هم فشرد و مشتی به میز کوبید و به زمین و زمان لعنت فرستاد. سپس پنج روز پس از اینکه موفق به دیدن مرتضا نشد، مجبور شد برای دیدن مرتضا، بعد از زنگ آخر منوچهر را به هوای چیزی آنقدر در مدرسه نگهدارد تا پدر دل‌واپس شود و دنبال پسرش بیاید. مرتضا با قیافه‌ای بهت‌آلود آمد و زیر سایه‌ی درخت توت حیاط مدرسه با آقای قریشی و منوچهر رو به رو شد. بعد از آنکه به منوچهر گفت: «بدو برو دم در و ایستا تا بیام»، با لحنی خشک و غیر دوستانه به آقای قریشی گفت: «من با خانم محترمی آشنا شدم که می‌خوام باهاش ازدواج کنم.»

با شنیدن آن حرف، بدن آقای قریشی لمس شد و حس کرد قلبش از تپش ایستاد. مرتضا پشتش را کرد و چند قدمی که رفت، سرش را به طرف آقای قریشی برگرداند و گفت: «امیدوارم دیگه نیابین دم خونه‌ام زاغ سیاه منو

چوب بزین! توصیه می‌کنم شما هم زن بگیرین که از تنهایی نجات پیدا کنین! تنهایی موجب هزار مرضه که یکیش انحرافه.»

آقای قریشی پشت سر او با صدایی بغض آلود گفت: «با این حال، هیچ وقت تو زندگیم مثل این چند ماه اخیر احساس خوشبختی نکرده بودم!»

آیا مرتضا جمله‌ی آخر آقای قریشی را شنید؟ به هر حال، نه ایستاد و نه سرش را به طرف آقای قریشی برگرداند، و دلی را که مملو از عشق و امید کرده بود بی‌رحمانه شکست و رفت. با قدم‌های آهسته از حیاط گذشت و به خاطره‌ی تلخی پیوست که پس از گذشت ماه‌ها، آقای قریشی از آقای قریشی توی آینه پرسید: «چرا یکهو منو با سرنوشتم تنها گذاشت؟ من که چیزی نگفته بودم. من که حرف بدی نزده بودم. چرا حتا منو به عروسیش دعوت نکرد؟ چرا سر آخر اون توصیه رو کرد؟» مادر توی آینه لچکش را مرتب کرد و گفت: «منم سالای ساله که همین توصیه رو می‌کنم، اما کو گوش شنوا؟ تا این سکینه‌رم نیومدن بگیرن ببرن، بیا دستشو بگیر و با خودت ببر، پسرا!» آقای قریشی گوش‌هایش را گرفت و چشم‌هایش را بست و در خیال ناراحتش به گذشته‌ی نقب زد و رفت زیر شاخه‌های درخت توت تنومند حیاط مدرسه ایستاد. مرتضا رفته بود و آقای قریشی داشت زیر فشار اندوه له می‌شد. با عجله به دفتر رفت و به خانم سلطانی دفتردار گفت: «حالم خوش نیست. می‌رم خونه. هرکی سراغمو گرفت، بگین قلبش درد می‌کرد رفت دراز بکشه!» به خانه آمد. تنها عکس یادگاری‌اش را با مرتضا از روی تاقچه برداشت؛ عکسی که آقای قریشی و مرتضا را با قیافه‌های جدی کنار هم، ایستاده پشت سر منوچهر، نشان می‌داد، و منوچهر با نیش باز نخ بادکنکی را به دست داشت و با نگاه مات به دوربین خیره شده بود. آقای قریشی تصویر مرتضا را بوسید و رفت حصیر پشت پنجره را انداخت و پرده را کیپ کشید. روی تخت دراز کشید. پاهایش را توی سینه جمع کرد و عکس را بین نیم رخ خودش و تشک گذاشت و شست دستش را مثل بچگی‌هایش به دهان برد و بیست و چهار ساعت به همان شکل در تخت خواب ماند.

سه روز بعد از آن بود که آن خانم محترم، آن رقیب و حریف عشق نافرجام او، با اخم و تخم به مدرسه آمد و پرونده‌ی منوچهر را گرفت و رفت. آقای قریشی هم خشمگین به خانه برگشت و عکس یادگاری را پاره کرد و وسط حیاط آتش زد.

آقای قریشی دست‌هایش را از روی گوش‌ها برداشت و چشم‌هایش را باز کرد. به خانم پورزند، که با نگاه غمگینش گوشه‌ی آینه ایستاده بود، گفت: «خانم پورزند، من نمی‌دونم عشق چیه؟ من که مرتضارو قدیه عالم دوست داشتم؟»

آقای قریشی شروع کرد با وسواس ابروها را با پودر نازک کردن، به مژه‌ها ریمل زدن، با خط چشم پشت پلک‌ها را سیاه و براق کردن، پودر به صورت مالیدن و گونه‌ها و لب‌ها را با ماتیک سرخ کردن. گفت: «خانم پورزند، هیهات! من نمی‌دونم عشق چیه، هان؟ تا حالا شده به خاطر عشق سرتو ببری زیر متکا و های‌های گریه کنی؟» کلاه گیس را روی سر گذاشت و گوشواره‌ها را به گوش‌ها آویخت و خودش را در آینه برانداز کرد و گفت: «خانم، امروز از اون روزاست که باید بهتون بگم دیگه سنگ تموم گذاشتین.» از کشوی میز آرایش، گردن‌بند و انگوهایش را بیرون آورد و روی میز گذاشت. مدت کوتاهی به تصویر خودش در آینه نگاه کرد و بعد گردن‌بند را به گردن بست و انگوها را به دست کرد. بلند شد و رفت سراغ کمد لباسش. بین لباس‌ها، کت و دامن قرمز و چسبانش را انتخاب کرد و سینه بند با پنبه پر شده‌اش را بیرون آورد و روی تخت پهن کرد. چند قدم توی اتاق راه رفت. ایستاد و به مادرش فکر کرد. دوباره چند قدم راه رفت. باز ایستاد و به خودش گفت: «خب، که چی؟ چه فایده اگه کسی نبیندت، بدبخت؟» بعد گفت: «ول کن بابا، کارتو بکن! که چی که چی، یعنی چی؟ مثل فیلسوفا از زندگیت

یه علامت سنوال گنده ساختی!» اول سینه‌بندش را بست. بعد جوراب شلواری توری سیاهش را به پا کرد. کت و دامنش را پوشید و شال سیاه ابریشمی را دور گردن پیچید. کفش‌های پاشنه بلندش را پا کرد. رفت جلو آینه ایستاد و کمی عطر به پشت گوش و گردن و زیر بغلش مالید تا بوی چندش‌آور عرق آقای قریشی را از خود براند. به تصویر زیبای خودش در آینه نگاه کرد و لبخند ملیحی بر چهره‌اش نقش بست. احساس آرامش کرد. احساس کرد خودش شده، یا دست کم کسی شده که دلش می‌خواست باشد. گفت: «حالا بهت می‌گن آدم.»

رفت میز ناهارخوری را با سلیقه برای دو نفر چید و شمعی وسط آن روشن کرد. به آشپزخانه رفت. کمی بعد با ظرف‌های غذا به اتاق برگشت. کاسه‌ی خورش قورمه سبزی و دیس برنج را روی میز گذاشت. بوی خورش و برنج و زعفران توی اتاق پیچید. بطری شراب قرمزی را که از عرق‌فروشی دو خیابان آن طرف‌تر خریده بود، و موقع آوردن توی پاکت گوجه‌فرنگی پنهان کرده بود، باز کرد و کنار دو لیوان خالی گذاشت. رفت ضبط صوت را، که روی تاقچه کنار رادیو بود، روشن کرد. چراغ را خاموش کرد و در نور شمع و میان آهنگ «من و گنجشکا می‌میریم، تو اگه خونه نباشی...»، به مرتضا گفت: «بفرمایین تو. چشم به راهتون بودم. چقدر خوش‌حالم که اومدین. اول یه ماچ بدین! حالا بفرمایین غذاتونو میل کنین. تعارف نکنین! بفرمایین روی صندلی رو به روم بشینین تا از دیدن صورت مثل ماهتون لذت ببرم!»

مرتضا گفت: «چشم. شما هم بفرمایین. زیبا که هستین، اما امروز زیباتر شدین. چه لباس قشنگی پوشیدین.»

آقای قریشی گفت: «متشکرم. خیلی خیلی خوشحالم که لباسمو می‌پسندین.»

بعد از آنکه آقای قریشی غذایش را با لقمه‌های کوچک خورد، یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و گوش به صدای خواننده‌ی دل‌خواهش سپرد و شرابش را جرعه‌جرعه نوشید. بعد رو کرد به صندلی خالی و مخاطب غایب و گفت: «امیدوارم از این آهنگ خوشتون بیاد. من که خیلی خوشم می‌آد. خواهش می‌کنم بلند شین با من برقصین!»

مرتضا گفت: «بله، آهنگ بسیار زیبایی‌ست.»

آقای قریشی بلند شد و معشوقش را تنگ در آغوش گرفت و رقصید و حین رقص چند بار گونه‌های مرتضا را بوسید. نوار که تمام شد، آن طرفش را گذاشت و دوباره پشت میز ناهارخوری نشست. گیلان سوم شراب را که نوشید، احساس کرد از همیشه تنهاتر است و زندگی‌اش معنا ندارد. با خود گفت: عجب جمعه‌ی مادر قحبه‌ای‌یه. یاد روز تولدش افتاد و قلبش از بیهودگی زندگی‌اش تیر کشید. بعد به ترحمش نسبت به خودش قاه‌قاه خندید و میان قهقهه‌ی خنده دوباره دلش برای مظلومیت خودش سوخت و چشم‌هایش پر از اشک شد. پیشانی‌اش را گذاشت روی میز و کمی گریه کرد تا سبک شد. بعد رفت صورتش را توی آشپزخانه شست و به اتاق برگشت و چراغ را روشن کرد. رفت نشست جلو آینه و آرایش صورتش را تجدید کرد و مدتی به خودش نگاه کرد. باز از خودش خوشش آمد و افسوس خورد که چرا مرتضا آنجا نیست تا در خوش‌حالی‌اش سهیم شود. به سایه‌اش گفت: «مگه چه اشکالی داره که من با همین سر و وضع برم بیرون؟ برم گردش و تفریح؟ برم تو همین سینمای میدون عزیزآباد یه فیلم هندی دیش ببینم؟ یا اصلاً برم برای چهارمین بار فیلم *سلطان قلب‌هارو* ببینم؟» نوار که به آخر رسید، با صدای بلند زد زیر آواز: «سلطان قلبم تو هستی، تو هستی / دروازه‌های دلم را شکستی...»

دلش می‌خواست کت و شلواری‌های قهوه‌ای‌اش را وسط حیاط آتش بزند و فقط همان لباس‌های زنانه‌ی تو کم‌دش را بپوشد با لباس زنانه از خانه بیرون رفتن و توی دفتر مدرسه پشت میز نشستن برای آقای قریشی آرزویی بود که به روز تولدش منحصر نمی‌شد. دلش می‌خواست با شکل و شمایل خانم‌های شیک‌پوش به خرید روزانه می‌رفت و در پارک‌ها جولان می‌داد. شاید به این ترتیب می‌توانست خانه‌های خالی زندگی‌اش را با آدم‌هایی مثل



مرتضا پر کند و راهی به سوی خوشبختی بیابد. با صدای بلند گفت: «بر پدرتون لعنت، ای اهالی بی مروت خیابان گند گرفته‌ی عزیزآباد! صد کرور لعنت! تف به قبر جد و آبای مادر جنده‌تون!» بعد بی اختیار، بی آنکه بخواهد دنباله‌ی موضوع را بگیرد، از حرف زدن با خودش شرمنده شد و فریاد زد: «خب مسلمه که آدم از تنهایی دیوونه می‌شه. مسلمه که اگه آدم با خودشم نتونه حرف بزنه، خل می‌شه. چرا با خودم حرف نزنم، آقای قریشی مثلاً به اصطلاح محترم؟»

آقای قریشی رفت روی تخت نشست. عروسکی را بغل کرد و دستی به موهای بورش کشید؛ قربان صدقه‌اش رفت؛ ماچش کرد و دوباره آن را روی تخت خواباند. بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. کلافه بود و نمی‌دانست چه کار کند. ملوس گوشه‌ای کز کرده بود و چرت می‌زد. آقای قریشی فکر کرد که این جمعه از آن جمعه‌های بد و پر مصیبت است، چون یک‌جورهایی آرام و قرار نداشت. احساس بدبختی می‌کرد و سینه‌ی پشمالوی مرتضا را لازم داشت تا سرش را روی آن بگذارد و با او درد دل کند. دست‌هایی قوی می‌خواست که او را محکم در میان بازوان بگیرد و به خود بفشارد. باید کسی وارد زندگی‌اش می‌شد و او را از تنهایی نجات می‌داد. البته نه هرکسی، کسی که کس بود، کسی مثل مرتضا؛ با آن نگاه آرام و مهربان؛ با آن عاطفه و حس تفاهم غریب. کسی که آقای قریشی شب به شب، بعد از نگاه کردن به او، چشم‌هایش را با خیال آسوده می‌بست و صبح به صبح چشم به روی او باز می‌کرد و زندگی بی‌تشویشی را آغاز می‌کرد. کسی که یار و یاورش بود و می‌شد سر ناهار و شام با او صمیمانه گفت و گو کرد. کسی که می‌شد به خاطرش لباس‌های قشنگ پوشید و برای خوشامد او آرایش کرد. کسی که می‌شد از دهانش شنید: «خانم، امروز خیلی زیبا شدی.»

آقای قریشی با بی‌حوصلگی پشت میز ناهارخوری نشست و به غذای ماسیده‌ی توی بشقاب خیره شد. خیلی وقت بود که حالش از زندگی‌اش به هم می‌خورد. از اینکه نمی‌توانست بر ترس خود غلبه کند و تغییری در زندگی‌اش بدهد خستگی مفرطی احساس کرد. دلش می‌خواست حداقل شهامتش را داشت که به فرقه‌ی کاتارها بپیوندد و خودش را از شر روزمرگی خلاص کند. با غذای ماسیده چه کار کند؟ آن را بریزد دور یا نگه دارد برای نهار فردا؟ همه‌اش فکر و خیال! فکر کرد یک‌سال پیرتر شده، بی‌آنکه حادثه‌ی مهم و جالبی در زندگی‌اش اتفاق افتاده باشد. گفت: «سگ بشاشه به این زندگی! اونم سگ سفیده‌ی میدون عزیزآباد! تا نجس کنه ترس و سکوتم را!» تکرار کرد: «تا نجس کنه ترس و سکوتم را!» بعد لبخند زد و گفت: «به به، انگار همچین به سرت زده که داری کم کم شاعرم می‌شی!» و خندید.

به دنبال این شادمانی بود که ناگهان این سؤال در ذهنش جرقه زد که اگر با لباس زنانه از خانه خارج شود، چه اتفاقی می‌افتد. آن وقت بود که فهمید برای رهایی از یکنواختی زندگی، خارج شدنش از خانه با لباس زنانه ضروری است. برای این که خودش را راضی کند، شوخی شوخی فکر کرد کی به کی ست و اگر خوب آرایش کند، کی می‌فهمد که او آقای قریشی‌ست. شوخی شوخی فکر کرد می‌رود در خیابان‌های اطراف خیابان عزیزآباد گشتی می‌زند و به خانه برمی‌گردد. شوخی شوخی فکر کرد جمعه شب‌ها معمولاً خیابان خلوت است و در تاریکی کسی او را به جا نمی‌آورد که مزاحمش شود. بعد از این فکرها، شوخی شوخی به خودش گفت: «ناسلامتی امروز روز تولدمه. یعنی نباید به کار خارق‌العاده بکنم؟» بعد چنان از وسوسه‌ای که داشت شوخی شوخی توی مخیله‌اش ریشه می‌دواند وحشت کرد که مو به تنش راست شد. متوجه شد که شوخی شوخی فکری به کله‌اش افتاده که اگر از قوه به فعل درآید و کسی مچش را بگیرد، حیثیتش به باد می‌رود. به دنبال همین فکر ترس‌آلود بود که نفسش تنگ شد و قلبش تیر کشید. سعی کرد برای دور کردن از وسوسه‌ای که به سرعت ذهنش را تسخیر می‌کرد، به مدرسه فکر کند و به خانم پورزند مادر مرده و کارنامه‌ی دانش آموزان و ایراد گرفتن پدر و مادرهایشان و... اما

وسوسه‌ای که به ذهنش راه یافته بود چنان نیرومند بود که انصراف از آن ممکن نبود. به خودش نهیب زد: «نه، نباید این کارو بکنم. اگه کسی بفهمه، بدبختم. اگه آدمای مادرقجه‌ی این خیابون بفهمن لباس زنونه می‌پوشم، کارم تمومه. کاری نکن که وضعیت از این که هست خرابتر بشه، احمق!» بعد دست‌هایش را مثل بال‌های پرنده باز کرد و با صدای بم مثل تعزیه‌خوان‌ها خواند: «همان که درمان باشد بجای درد شود، و باز درد همان که از نخست درمان بود.»

شیطان داشت توی جلد آقای قریشی می‌رفت و فکر بیرون رفتن از خانه با لباس زنانه ره‌ایش نمی‌کرد. نمی‌توانست به راحتی از این هوس ابلهانه صرف‌نظر کند. هیجان‌زده و عصبی غذای ماسیده‌ی بشقاب مرتضا را قاشق قاشق تا ته خورد. به سکسکه افتاد. هول هولکی لیوان شراب خودش و مرتضا را تا ته سر کشید. بعد مهمانش را از یاد برد و خودش را ملامت کرد. ملوس آمد و گوشش را به قوزک پای صاحبش مالید و او را بیشتر ترساند. آقای قریشی به خودش گفت: «این کارو نکن، احمق! اگه ببینت، دمار از روزگارت در می‌آرن. دیوونگی نکن! هر چی این سیزده چهارده ساله توی این خیابون کوفتی رشته‌ای، پنبه نکن! بیرون رفتن با لباس زنونه، دیوونگی محضه ! نکن! نکن! نکن!»

آقای قریشی می‌دانست وسوسه‌ی بیرون رفتن از خانه دیگر ره‌ایش نمی‌کند. می‌دانست اگر لباس زنانه را از تنش درنیآورد، زور سهل‌انگاری بر دوراندیشی می‌چربد و دیر یا زود با لباس زنانه از خانه خارج می‌شود. می‌دانست با لباس زنانه بیرون از خانه دیده شدن چه تاوانی دارد که زود کلاه گیسش را از سر برداشت و روی میز آرایش گذاشت. از عواقب این کار خبر داشت که دوید رفت توی آشپزخانه و آرایش صورتش را شست و با حوله پاک کرد. به اتاق برگشت و همان طور که هیجان‌زده به خودش می‌گفت: «مبادا با لباس زنونه بری بیرون»، لباس زنانه را توی کمد آویزان کرد. به سرعت شمع و چراغ را خاموش کرد. روی تخت دراز کشید و عروسکش را محکم در آغوش گرفت. چشم‌هایش را بست تا هر چه زودتر خوابش ببرد. زمزمه کرد: «شنبه بیا! شنبه بیا! بگير بخواب که فردا باید کارنامه‌هارو آماده کنی!»

البته این نجواها بیهوده بود، چون خوابش که نمی‌برد هیچ، بی‌خوابی چنان به سرش زده بود که می‌توانست تا روز قیامت بیدار بماند. غلت و واغلت می‌زد و پلک‌هایش را محکم به هم فشار می‌داد. تنش داغ بود و شُرشر عرق می‌ریخت. با خودش گفت: «بگير بکپ! با آینده‌ات این‌طور احمقانه بازی نکن! اگه کسی ببیندت، دخلت اومده.» وسوسه‌ی بیرون رفتن از خانه با لباس زنانه لحظه‌ای راحتش نمی‌گذاشت. شیطانی که در درونش پنهان بود، فریض می‌داد: «بی‌خیال، برو حالتو بکن! جای درد شود، یعنی چه؟ این پند و اندرزای تخمی دیگه چیه از بر کردی؟» آقای قریشی هوار کشید: «نه! نه! نه! من بیرون برو نیستم که نیستم. من تو این خیابون آبرو دارم. گول این حرفارو نمی‌خورم. بگير کپه‌ی مرگتو بذار، قریشی لجن!» خواب؟ کدام خواب؟ انگار لای پلک‌هایش تیرآهن گذاشته بودند. از زور گرما مدام شمد را پس می‌زد، ولی چون عادت نداشت بدون روانداز بخوابد، دوباره آن را روی خودش می‌کشید. از این پهلو به آن پهلو می‌شد. کسی در گوشش نجوا کرد: «بلند شو برو ببین چه حالی داره. اگه بدونی تو جلد یه خانم لوند فرو رفتن و تو خیابونا قدم زدن چه صفایی داره. بزدل نباش! یه عمر ترسیدی کجارو گرفتی؟ این وقت شب که کسی تو خیابون نیست. تازه کسی ام باشه، کی تو رو با لباس زنونه می‌شناسه؟ می‌خوای تا آخر عمرت همین طوری توی این اتاق کوفتی لباس زنونه پیوشی و با خودت حرف بزنی؟ فردا افتادی مردی چی؟ از خودت نمی‌پرسی تو این زندگی چی داشتی؟ کی بودی؟ چی بودی؟ چه لذتی بردی؟ بلند شو دیگه، گه سگ!»

آقای قریشی کمی روی تخت تاب آورد. بعد با تن خیس عرق و لرزان از روی تخت بلند شد. چراغ را روشن کرد. برگشت لب تخت نشست و سرش را توی دست‌هایش گرفت و گفت: «اگه با لباس زنونه برم بیرون و منو

ببینند، آبروم رفته. زندگیمو باختم. اون وقت باید برم خودمو سر به نیست کنم.» از فکر این که یکی از اهالی خیابان عزیزآباد او را با ریخت و قیافه‌ی زنانه ببیند و بشناسد، عرق سردی روی پیشانی‌اش نشست. بی‌اختیار از جا بلند شد. با ترس و هیجان پیراهن سفید و کت و شلوار قهوه‌ای‌اش را پوشید و باز آمد لب تخت نشست. مجله را برداشت و خواند: «بعد از این که کشتی‌های پادشاه یونان ضبط شد و خبر آن به وسیله‌ی تلگراف چاپ به اطلاع پالمستون رسید گزارش ضبط کشتی‌ها را به گوش ویکتوریا رسانید...» نمی‌فهمید چه می‌خواند. مجله را کنار گذاشت و گفت: «این بابا چقدر کشتش می‌ده!» بلند شد و به شکل و شمایل خودش توی آینه نگاه کرد. از کشف دوباره‌ی بی‌قوارگی و عدم تناسب اسباب صورتش دماغ شد. اخم‌هایش را در هم کشید گفت: «آدم عفش می‌گیره نگاش کنه. مرتیکه‌ی کچل مفنگی! اون زنیکه‌ی احمق، پورزندو بگو که خیال می‌کرد من ستاره‌ی بختشم.» رفت توی راهرو و مدتی آنجا ایستاد. ترس و هیجانش که تا حدی فرو نشست، در را باز کرد و از خانه بیرون رفت.

خیابان عزیزآباد خلوت بود و در نور مهتاب سرمه‌ای رنگ به نظر می‌رسید. آسمان پر از ستاره بود و ماه در میان آنها خودنمایی می‌کرد. غیر از دکان کبابی، که آن هم داشت می‌بست، همه‌ی دکان‌های خیابان بسته بود. آقای قریشی یاد اسهال‌هایی افتاد که با خوردن کباب کوبیده‌های او گرفته بود و توی دلش گفت: «باید بیان در مغازه‌ی این آشغال گوشت فروشو تخته کنن و خودشم بگیرن بندازن زندون تا دیگه گوشت فاسد به خورد مردم نده.» اما این فکر هم نتوانست جلو وسوسه‌ی گردش با لباس زنانه را بگیرد. آقای قریشی با کنجکاوی کوچه‌ها و در و پنجره‌ی خانه‌ها را می‌پایید. خیابان را زیر نظر گرفته بود و خیلی آهسته‌تر از همیشه قدم برمی‌داشت. با خودش کلنجار می‌رفت؛ سعی می‌کرد خودش را متقاعد کند که نباید با لباس زنانه در خیابان ظاهر شود. می‌دانست چوب این ماجراجویی سبک‌سرانه را خواهد خورد. بوی خطر را حس می‌کرد و برای خودش دلیل و برهان می‌آورد که ظاهر شدن در خیابان با لباس زنانه کار عاقلانه‌ای نیست. به خودش گفت: «منطق حکم می‌کنه که مراقب آبروم باشم.» با منطق آقای قریشی، خودش را مجاب می‌کرد که نباید موقعیت شغلی و آرامش زندگی‌اش را به خاطر هوا و هوسی احمقانه به خطر بیندازد. مگر قرار نبود تا چند وقت دیگر مدیر مدرسه بشود؟ مگر همین خانم سلطانی بارها نگفته بود: «آقای قریشی، مدیر واقعی این مدرسه شمایین. آقای دادگر که هیچ وقت اینجا نیست. همین فردا پس فرداست که بخشنامه بیاد شما مدیرین و لا‌ب‌دیه شیرینی حسابی‌ام به ما می‌دین.» همان‌طور که راه می‌رفت، به کفش‌های کهنه‌اش نگاه کرد و به خودش گفت که نباید آینده‌اش را به خاطر عملی ابلهانه سیاه کند و موقعیت شغلی‌اش را با این دیوانگی به خطر بیاندازد. در حال و هوای خودش بود و داشت یکریز خودش را نصیحت می‌کرد که مردی به سرعت از کنارش گذشت و گفت: «سلام، آقای قریشی.» آقای قریشی هول شد و جواب داد: «سلام!»

آقای قریشی رفت تا به میدان عزیزآباد رسید. جمعیتی که از سینمای میدان بیرون آمده بود، داشت پراکنده می‌شد. با دیدن جمعیت دستپاچه شد. حالت آدم‌هایی را داشت که هنگام کار خلاف غافلگیر شده‌اند. عده‌ای از کنارش گذاشتند و به تناوب گفتند: «سلام، آقای قریشی.» و بعد عده‌ی دیگری سر رسیدند و به او سلام کردند. آقای قریشی دستش را روی سینه گذاشت و سر را خم کرد و همه‌ی سلام‌ها را با فروتنی ذاتی‌اش پاسخ داد. دور میدان قدمی زد، دوباره به خیابان برگشت و سوی چهارراه عزیزآباد رفت. ترس مثل خوره ن‌روحش را طوری می‌جوید که حواسش پرت و جذب ترس بود. یکی از کنارش رد شد و با صدای لطیفی گفت: «شبتان بخیر، آقای قریشی!» آقای قریشی سرش را به طرف صدا چرخاند. طرف را از پشت سر شناخت. کی بود؟ چه صدای گرم و مهربانی داشت! آقای قریشی پشت سر صاحب صدا گفت: «شبتان بخیر، قربان!»

به چهارراه که رسید، ایستاد به تماشای خیابان‌ها. تک و توکی ماشین در رفت و آمد بود و سمج‌ترین دکاندارهای اطراف چهارراه هم بالاخره تصمیم گرفته بودند تابلوهای سردرشان را خاموش کنند و کرکره‌ها را پایین بکشند و بروند پیش زن و بچه‌شان. آقای قریشی با خود گفت: «جمعه‌ام ول کن نیستن! این پول چی‌یه که آدم شبانه روز دنبالشه؟» صدای جوانی که از کنارش گذشت، ناگهان در گوشش پیچید: «سلام، آقای قریشی.»

آقای قریشی با طمأنینه گفت: «سلام، جانم.» همین که آقای قریشی چرخید تا راه رفته را برگردد، سرکار مختاری، از ساکنان خیابان عزیزآباد و پاسبان کشیک همان خیابان و خیابان‌های مجاور، جلوش سبز شد و چاکرمنشانه گفت: «سلام، آقای قریشی. تا حالا شمارو این وقت شب تو خیابون زیارت نکرده بودم.»

آقای قریشی قدری وحشت‌زده گفت: «سلام، سرکار مختاری. حال حضرت‌عالی چطوره؟ تو خونه خیلی گرم بود، بی‌خوابی زده بود به سرم. گفتم پیام به هوایی بخورم.»

آقای قریشی و پاسبان در معیت هم، درحالی‌که دست‌ها را پشت کمر قلاب کرده بودند، راه افتادند. آقای قریشی با آن جثه‌ی کوچکش کنار سرکار مختاری، که هیكل درشت و چاقی داشت، احساس حقارت می‌کرد و معذب بود. پاسبان گفت: «فرصت نشده بود که به خاطر سعید ازتون تشکر کنم. اگه به دادش نمی‌رسیدین و با خانم مظاهری حرف نمی‌زدین، باید برای دفعه‌ی سوم کلاس چهارمو می‌خوند. خیلی مردونگی کردین. مادرش که همش سرنماز دعاتون می‌کنه و از خدا می‌خواد عاقبت به خیرتون کنه. دعای خیر منم همیشه بدرقه‌ی راهتونه.»

آقای قریشی گفت: «سعید باید سر کلاس به کم حواسشو جمع کنه. خیلی بازیگوشی می‌کنه. امسال دیگه امتحان نهایی‌یه و ممتحن خانم مظاهری نیستن که بشه باهاشون حرف زد. باید کاری کنین که بیشتر به درس و مشقش برسه.»

پاسبان با لحنی آمیخته به تأسف و اقتدار گفت: «هرچی تهدیدش می‌کنم، فحشش می‌دم، کتکش می‌زنم، بازم درس نمی‌خونه. می‌خواد بره مثل داداش بزرگترش، اصغر، لات بی‌سروپا بشه.» و بعد از مکثی، شکوه کرد: «آقای ناظم، من اصلاً از بچه‌شانس نیاوردم. یکی از یکی گه‌تر از آب دراومدن. با این‌همه خوش‌قلبی و دل‌پاکی و راست و درستی، همیشه گُلام پس معرکه‌ست. این همه شبا تا صبح راه می‌رم و بی‌خوابی می‌کشم و شیکم کارد خورده شونو سیر می‌کنم که مثلاً برن درس بخونن و برای خودشون آدم بشن، بازم لات و لوت از آب درمیان؛ اونم از اون لاتای بی‌سروپا که نه پدر می‌شناسن، نه مادر.» لحظه‌ای در خود فرو رفت و سرش را پایین انداخت. بعد سکوتش را شکست و گفت: «نمی‌دونم چی کارشون کنم!»

آقای قریشی سرسری گفت: «غصه نخورین! درست می‌شه. سعید هنوز بچه‌ست. حالا کو تا بخواد بره لات بشه. اصغرم دوستاش خراب کردن. خودش که خیلی پسر مظلوم و خوبی بود.»

پاسبان گفت: «خواهش می‌کنم شما با سعید حرف بزنین. هواشو داشته باشین. نصیحتش کنین که درس بخونه، شاید عاقبت به خیر شد. زبون من یکی که از بس بهش گفتم مو درآورده. اما اگه شما بهش بگین، شاید گوش کنه.» جمله‌اش که تمام شد، داشتند از کنار خانه‌ی سرهنگ محمودی می‌گذشتند. در خلوت شب، پاسبان گوش سرهنگ را دور دید و به هیجان آمد و گفت: «مگه بچه‌های من چی شون از بچه‌های ریغوی جناب سرهنگ کمتره که اونا رفتن دکترو مهندس شدن، ولی بچه‌های من لات از آب دراومدن؟ اون اردشیر مردنی یادتون می‌آد؟ برین ببینین چه دم و دستگاهی به هم زده. اون وقت اصغر بیچاره‌ی من به جرم ماشین‌دزدی افتاده تو هلفدونی.» سرش را تکان داد و در ادامه‌ی حرفش گفت: «اصغر من که قد و قامتش، گوش شیطون کر، به خودم رفته و یه سر و گردن از این اردشیر چلغوز بلندتره! آخه چیش کمتره؟ نه، شما به من بگین چیش کمتره؟ من که این‌همه سر به زیرم و اهل هیچ

فرقه و کار خلاف و بی‌ناموس نیستم، چرا بچه‌هام باید انقدر گه از آب دربیان که حسرت این سرهنگ محمودی رو بخورم؟»

آقای قریشی که بارها دیده بود سرکار مختاری موقع روبه‌رو شدن با سرهنگ محمودی، همراه با سلام نظامی، تا کمر خم می‌شود، تو دلش گفت: «اگر جزئی داری برو به خودش بگو!» با خونسردی گفت: «سرهنگ محمودی جای پدر شماست. ریش سفید این خیابونه. درست نیست این طوری راجع بهش صحبت کنین.»

سرکار مختاری با لحنی حاکی از تسلیم گفت: «آقای ناظم، چرا باید بچه‌های آدمای خوش‌بخت، خوش‌بخت بشن و بچه‌های آدمای بدبخت، بدبخت؟ چه حکمتی تو کار خداست که من نمی‌فهمم؟ شما که سواد و عقل و شعورتون از من بیشتره، می‌تونین جواب سؤال منو بدین؟»

آقای قریشی گفت: «والله چه عرض کنم.»

پاسبان پرحرفی می‌کرد و آقای قریشی که می‌خواست از دست او و چس‌ناله‌هایش خلاص شود، قدم‌های بلند بر می‌داشت تا زودتر به خانه‌اش برسد. در سکوت به اطراف نگاه می‌کرد و معلوم بود رغبتی به صحبت با پاسبان ندارد. ولی پاسبان ول‌کن نبود. گفت: «آقای ناظم، معلم خصوصی ساعتی چند می‌گیره که بیاد یه کم به درس و مشق سعید ما برسه؟»

آقای قریشی می‌دانست منظور پاسبان از معلم خصوصی خود اوست و از حق‌التدریس هم خبری نخواهد بود. با اکراه گفت: «نمی‌دونم. اول سال تحصیلی، یه روز تو هفته تشریف بیارین مدرسه. یکی از بچه‌هارو جلو چشم خودتون مامور می‌کنم که زنگای تفریح به سعید تو درساش کمک کنه.»

پاسبان از لحن آقای قریشی به بی‌حوصلگی او پی‌برد و با دل‌خوری گفت: «چشم، هر چی شما بفرمایین. اوایل مهر یه روز می‌آم خدمتتون.» خاموش و بی‌حوصله کنار هم راه رفتند تا آنکه سرکار مختاری گفت: «حالا اگه اجازه بدین، از حضورتون مرخص بشم و برم خیابونای بغلی‌رو سرکشی کنم.» بعد خمیازه‌ی بلندی کشید و گفت: «امشب خیلی خسته‌ام. یه سرکشی کوچولو می‌کنم و دزدارو کیش می‌دم و بعدشم با اجازه‌تون می‌رم منزلو می‌خوابم. شبتون بخیر، آقای ناظم.»

آقای قریشی گفت: «شبتون بخیر، سرکار مختاری!»

بعد از خداحافظی با پاسبان، آقای قریشی راهی خانه‌اش شد. کت و شلوارش را درآورد و روی تخت دراز کشید و به سقف و لامپ، که به نظرش از همیشه نورانی‌تر بود چشم دوخت. شاپرکی دور لامپ پرواز می‌کرد و عن‌قرب بود که بالش به لامپ بخورد و جزغاله شود. گرما از منافذ پوست آقای قریشی وارد می‌شد و تا مغز استخوانش نفوذ می‌کرد. بعد از آنکه با خود گفت: «هوای بیرون خیلی خنک‌تر از این خراب شده‌س»، دیری نپایید که دوباره وسوسه‌ی لباس زنانه از خانه بیرون رفتن به سراغش آمد. دوباره دل به دریا زدن و دوراندیشی شروع کردند توی ذهنش با هم کشتی گرفتن. دوراندیشی گفت: «ول کن دیوث! ندیدی چقدر آدم تو خیابون بود؟ این مادرجنده‌ها که خونه زندگی ندارن، همیشه‌ی خدا تو خیابون پلاسن. ببین کی بهت گفتم، آبرو و حیثیت می‌ره‌ها!» می‌دانست که هراس و وسوسه در وجودش از در آشتی درآمده‌اند و دیر یا زود با لباس زنانه از خانه بیرون می‌رود. آن بخش وجودش که که طرفدار ماجراجویی بود، به او دلگرمی داد: «صبرکن، عوضی! دست کم نصف شب برو بیرون که پرنده تو خیابون پر نمی‌زنه! بابا، عجب حمالی هستی تو دیگه!» مجله را برداشت و همراه با صدای بال‌بال زدن شاپرک بال سوخته که روی فرش افتاده بود، خواند: «... ملکه از تهوور حیرت کرد و گفت شما برای چه این کار را کردید؟ پالمستون گفت برای این که سیادت انگلستان محترم شمرده شود. خبر مربوط به ضبط کشتی‌های یونان ...»

حوصله‌ی خواندن نداشت و نمی‌توانست حواسش را جمع کند. مجله را بست و کنار گذاشت. تمام هوش و حواسش رفت پی بیرون رفتن. خودش را با لباس زنانه در خیابان عزیزآباد مجسم کرد و دلش لرزید. کم‌کم پیچک‌های اضطراب و هیجان دیوارهای ذهنش را می‌پوشاند. دید تحمل دراز کشیدن را ندارد. بلند شد و پشت میز آرایش نشست. با وسواس و حوصله صورتش را آرایش کرد و خالی گوشه‌ی لب گذاشت. بازهم لباس قرمز را پوشید. رفت ایستاد جلو آینه و دوباره عطر زد و نگاه خریدارانه‌ای به خودش انداخت. از زیبایی خودش ترسید. با ناز و کرشمه و البته غرور گفت: «مرده‌شورا! این چه قیافه‌ی خوشگلی‌یه که واسه خودت ساختی؟ یه وقت تو خیابون یخه‌تو بگیرن ترتیب تو بدن؟» دید، با همه‌ی بی‌حوصلگی، خواندن مجله بهترین راه برای گذراندن آن لحظه‌های پر از شور و هیجان است. بلند شد رفت مجله را از روی میز برداشت، نشست روی صندلی و پا روی پا انداخت و سرگرم خواندن شد: «... امروز هم یک تبعه انگلستان در هر نقطه از دنیا زندگی می‌کند باید اطمینان داشته باشد که دست نیرومند و طولانی انگلستان حامی اوست و مانع از این است که مورد اجحاف قرار بدهند و حقش را پامال کنند و در صورتی که حقش را پامال کردند باید اطمینان داشته باشد که انگلستان حق او را از ستمگر می‌گیرد و به وی برمی‌گرداند...»

نیمه شب گذشته بود که آقای قریشی با بیم و التهاب از روی صندلی بلند شد. بند کیفش را روی شانه انداخت و تا پشت در خانه رفت. مدتی پشت در ایستاد. قلبش تند می‌زد و پاهایش می‌لرزید. دل‌شوره داشت. تنش داغ بود و سرش گیج می‌رفت. یاد اولین روزی افتاد که در خانه‌ی پدری لباس مادرش را پوشیده بود. یاد آن روز باعث شد دودل شود که برود بیرون یا برگردد به اتاق و عروسکش را بغل کند و بخوابد. ولی دیگر دیر شده بود و عنان اختیار از دستش خارج شده بود. گوشش را به در چسباند. جز صدای ضربان تند قلبش چیزی نشنید. آرام گفت: «احمق، بیرون رفتنت چیه؟» چاره‌ای نبود. لحظه‌ی حساس رسیده بود و همه‌ی راه‌های عدول از تصمیمش بسته شده بود. آهسته در را باز کرد و به کوچه سرک کشید. دلش آشوب بود و حس می‌کرد شبی پر هول و ولا در انتظارش است. کسی در کوچه نبود. ترسان و لرزان پا به کوچه گذاشت. این بار، برخلاف دفعه‌ی قبل، نسیم تن داغش را خنک نکرد. وحشت‌زده به چپ و راست سر چرخاند و در را آهسته پشت سرش بست. تا پاورچین پاورچین به سر کوچه برسد، نیمه جان شد؛ حتا نفس نمی‌کشید که همسایه‌ها متوجه حضورش در کوچه نشوند. سر کوچه گرفتار همان دلهره‌ای شد که وقتی اولین بار سراغ بقچه‌ی لباس مادرش رفته و پیراهن سبز او را پوشیده بود، دچارش شده بود. سر کوچه که رسید، به بالا و پایین خیابان نگاه کرد. کسی در خیابان نبود. تا آن موقع خیابان آن قدر وهمناک به نظرش نرسیده بود. نور چراغ‌ها خیابان را گله به گله روشن کرده بود. مهتاب تاریکی مطلق خیابان را زدوده بود. باید هرطور بود زودتر از خیابان عزیزآباد خارج می‌شد. با صدای ناموزون پاشنه‌ی کفش و جیرجیر بدآهنگ زنجیره‌ها به طرف میدان رفت. حتا از سایه‌ی خودش هم می‌ترسید، اما از بیرون آمدن پشیمان نبود. باید می‌آمد تا زندگی‌اش را از کرختی و روزمرگی نجات می‌داد. شش‌دانگ حواسش به درهای بسته و کوچه‌های خالی بود. مدام به پشت سرش نگاه می‌کرد که یک وقت کسی غافلگیرش نکند. نفس نفس زنان به میدان رسید. سمت چپ؟ سمت راست؟ به سمت راست پیچید. کسی را نمی‌دید و انگار همه‌ی جهان در خواب بود.

از وقتی آقای قریشی از خیابان عزیزآباد خارج شده بود، با هر قدم نگرانی‌اش کمتر و دل و جرئتش بیشتر می‌شد. از خیابان سروها و میدان حسن گرگی و خیابان لشگر که می‌گذشت، حتا یک نفر را هم سر راهش ندید. کم‌کم گردش در آن نسیم شبانگاهی برایش لذت‌بخش می‌شد. به خیابان ثریا که رسید، حرکت موزونی به پاها و کمر داد. بند کیفش را روی شانه مرتب کرد و با عشوه دستی به موهایش کشید و چنان احساس رضایت کرد که مور

مورش شد. ابراهیم گفت: «داری نامردی می کنی! به خدا داری نامردی می کنی!» مرتضا او را نزدیک مدرسه‌ی عزیزآباد دید، اما محلش نگذاشت. بی‌معرفت چرا سلام نکرد؟ آقای قریشی از روی جویی پرید و به سمت دیگر خیابان رفت. یواش یواش داشت صدای برخورد پاشنه کفشش با کف پیاده‌رو طنینی خوش آهنگ پیدا می‌کرد. چشم‌های گربه‌ای در دل تاریک کوچه‌ای درخشید. گربه‌ی دیگری از جلو پایش دوید و بالای دیواری پرید و فرار کرد. ابراهیم جلو آمد و گفت: «اگه نداری همدیگرو ببینیم، یه کاری دست خودم می‌دم.» آقای قریشی دستی به موهایش کشید و پرسید: «مثلاً چی کار می‌کنی؟» ابراهیم گفت: «یه بلایی سر خودم می‌آرم. حالا می‌بینی!» آقای قریشی خندید و گفت: «مزخرف نگوا!» ابراهیم دوید و رفت و در خم کوچه‌ای ناپدید شد. ماشینی از خیابان گذشت. آقای قریشی چنان بی‌پروا شده بود که از دیدن ماشین در خیابان نترسید. پدرش به مادرش گفت: «این بچه‌ی آخری زیادی بود. آخرش از دست این گه لوله دق می‌کنم.» پایش رفت توی گل باغچه و چیزی به کف کفشش چسبید. کف کفشش را با لبه‌ی تیز جدول سیمانی پاک کرد. مرتضا که داشت بلال می‌خرید، گفت: «آقای قریشی، من معتقدم آدم باید اصالت داشته باشه. بقیه همه‌اش حرفه.» آقای قریشی شگفت‌زده به او نگاه کرد و گفت: «ببخشید، متوجه نشدم.»

آقای قریشی در خیابان‌های تاریک و خلوت راه می‌رفت و از استشمام هوای تازه لذت می‌برد. از اینکه با لباس زنانه به خیابان آمده بود احساس خوشایندی داشت. ترسش ریخته بود و به خود وعده می‌داد: «بازم می‌آم. چرا نیام؟ وقتی همه خوابیدن، کی می‌فهمه؟ چرا همش خودمو تو چار دیواری خونه زندونی کنم؟ مگه من آدم نیستم؟ مگه من دل ندارم؟» به قدری آسوده خاطر بود که حتا از به خاطر آوردن روزی که برای اولین بار لباس زنانه پوشیده بود دچار دلهره نشد: تازه چهارده سالش شده بود و چون کسی خانه نبود، از فرصت استفاده کرد و پیراهن سبز رنگ مادرش را پوشید. خودش را سرخاب سفیداب کرد. الگو دستش کرد و کفش پاشنه بلند مادرش را پوشید. توی اتاق راه رفت و ادای مهین خانم، زن لوند همسایه، را درآورد. اتاق را پر از آدم‌های خیالی کرد و در همان حال که به مهمان‌های خیالی میوه و شیرینی و شربت تعارف می‌کرد و با عشوه می‌گفت: «عزیزم، بفرما یه لیوان شربت نوش جون کن...»، ناگهان پدر و مادرش را برافروخته در آستانه‌ی در اتاق دید. با دیدن آنها خشکش زد و سینی خیالی روی فرش دمر شد. پدر به او حمله کرد. آقای قریشی جا خالی داد و از پنجره به حیاط پرید. لبه‌ی دامش را آورد بالا و جلو شکمش جمع کرد و از حیاط به کوچه و بعد به خیابان دوید. پدرش عربده‌کشان دنبالش گذاشت. آقای قریشی به سرعت از کنار رهگذران گذشت، اما چون سرعت پدر بیشتر بود به چنگ پدر افتاد. پدر چند سیلی محکم توی گوشش خواباند و او را خرکش به خانه برد. دست و پایش را به تخت چوبی توی حیاط بست و فلکش کرد. با گذشت سال‌ها، پدر هنوز تو گوش آقای فریاد می‌کشید: «انقدر می‌زنمت که هم خون از کف پات فواره بزنه، هم خون استفراخ کنی.» مادرش کنار تخت نشسته بود و موهای سرش را می‌کند. با ناخن صورتش را می‌خراشید و زاری می‌کرد: «دیدی چی به سرم اومد؟ همینمون کم بود.»

ماشینی که از کنار آقای قریشی گذشت، رشته‌ی افکارش را پاره کرد و او را به وحشت انداخت. با اینکه ماشین رفته بود، خودش را در سایه‌ی دیواری پنهان کرد تا اضطرابش فرو بنشیند. وقتی دید خبری نیست و همه جا در امن و امان است، از خوفی که کرده بود به خنده افتاد و بند کیفش را روی شانه مرتب کرد و به راهش ادامه داد. کف دستش سوخت و کله‌ی آقای مرتضوی با چشمان از حدقه بیرون زده پیش چشمش ظاهر شد. آقای مرتضوی دهان گشادش را باز کرد و نعره زد: «فلکشون می‌کنم! ادبشون می‌کنم! دین بقالی نیست که آدم بره توش فقط اون جنسی‌رو که می‌پسنده و لازم داره بخره. یا آدم همه‌ی قوانین شرعی‌رو دربست قبول می‌کنه و حروم و حلال

حالیته، یا همه چیزو زیر پا می‌ذاره و گور پدرش می‌ره زندیق می‌شه و قتل و دزدی و زنای محسنه‌رو جایز می‌دونه.» آقای قریشی گفت: «بله، حق با شماست، ولی...» آقای مرتضوی با خشونت جواب داد: «ولی مَلی نداره!»

ناگهان صدای زنگ تلفن خانه‌ای در گوش آقای قریشی پیچید و کله‌ی آقای مرتضوی در ته و توهای ذهنش گم و گور شد. صدای زنی آمد که گفت: «الو! الو!» و بعد دیگر صدایی نیامد تا آنکه مرتضا آدمشش را تف کرد توی جوی آب و گفت: «اگر هر گناهی که کسی مرتکب می‌شه مشیت الهی‌یه، پس دیگه عذاب الهی و جهنم و این حرفا یعنی چه؟ یعنی شما فکر می‌کنین قوانین مدنی بدون پشتوانه‌ی موازین شرعی نمی‌تونن به آدما حالی کنن که دروغ و دزدی و تجاوز و قتل کار درستی نیست؟» آقای قریشی با صدای بلند گفت: «به احتمال قریب به یقین همین‌طوره که شما می‌فرمایین، ولی مستحضرین که بدون مکافات اخروی ضمانتی برای رحم و مروت آدما وجود نداره. به نظر من، با اعتقاد به اون دنیااست که این جونورای بخو بریده‌ی دو پا یواشکی هم که شده مرتکب عمل خلاف نمی‌شن و به کسی آزار و اذیت نمی‌رسونن.» مرتضا گفت: «خب، آدما رو طوری تربیت کنن که وجدان اجتماعی داشته باشن و دست به کار خلاف نزنن. از حرف شما تعجب می‌کنم. واقعاً از حرف شما تعجب می‌کنم، آقای قریشی! می‌دونین چرا از حرف شما در تعجبم؟» آقای قریشی در کمال معصومیت پرسید: «چرا از حرف بنده تعجب می‌کنین، آقای برومند؟» مرتضا سرش را خاراند و با حالت خاصی به او نگاه کرد و گفت: «واسه اینکه شما ضد و نقیض حرف می‌زنین. از یه طرف به ستاره‌ها و این جور چیزا اعتقاد ندارین، از طرف دیگه به روز قیامت و اجر و مجازات اخروی معتقدین.» آقای قریشی برای آنکه مرتضا را به تناقض‌گویی متهم نکرده باشد، نپرسید کسی که معتقد است ستاره‌ای در آسمان دارد چطور می‌تواند به مذهب اعتقاد نداشته باشد. فقط در توضیح گفت که اجر و مجازات اخروی را به دلیل باورهای مذهبی خودش مطرح نکرده، بلکه با شناختی که از ذات پلید انسان دارد، ترس از روز قیامت را حتا به طور ساختگی هم که شده برای ممانعت از کارهای خلاف لازم می‌داند. مرتضا به رندی آقای قریشی خندید و با کلمات شیرین مخصوص خودش کمی از خارخسک‌های زهردار و عقرب‌های چند سر دوزخ حرف زد و به شوخی گفت: «آقای قریشی، می‌گم از ارتکاب گناه پرهیز کنین!» بعد حرف تخت‌های بالا بلند و فرش‌های زربافت و حوریان زیبا و غلمان خوش‌اندام بهشت را پیش کشید و قاه قاه خندید و گفت: «خوش به حال خانمایی که می‌رن بهشت و با غلمانا مغازله می‌کنن.» ناگهان صدای سرفه‌ای از پشت دیوار حیاطی به گوش رسید و به دنبال آن صدای خواب‌آلود مردی که گفت: «خودت یه قیمتی تعیین کن! گفتم که هر قیمتی بگی خریدارم.» این شد که آقای قریشی ترسید و رشته‌ی افکارش پاره شد و حواسش برگشت به خیابان تاریک. ساعت نبسته بود. ترس توی دلش افتاد که نکند پیش از رسیدن به خانه هوا روشن شود. راه خانه‌اش را در پیش گرفت و بر سرعت قدم‌هایش افزود. فکر کرد چه زود به این وضعیت عادت کرده و افسوس خورد که چرا زودتر این کار را نکرده بود. از نسیمی که برگ درخت‌های حاشیه‌ی خیابان‌ها را می‌لرزاند و تن داغش را خنک می‌کرد، لذت می‌برد. با خوشحالی گفت: «این شد سالگرد تولد! چیه آدم همش خودشو تو چار دیواری خونه حبس کنه!»

وقتی به خیابان عزیزآباد رسید، اهالی خیابان هنوز در خواب بودند. آقای قریشی از میدان که گذشت، دل به دریا زد و رفت وسط خیابان ایستاد. پاهایش را از هم باز کرد. نگاهش از سر تا ته خیابان عزیزآباد را کاوید؛ خیابان در نور مهتاب چقدر قشنگ بود؛ همه چیز منظم و مرتب بود، و هوا پر بود از عطر شب‌بوها. یادش افتاد شخصیت متین و موقرش چه احترام برانگیز بود بین اهالی. لبخند زد و به دوروبرش نگاه کرد. کسی نبود. گوش‌هایش را تیز کرد. جز صدای جیرجیرک‌ها صدایی نشنید. دامنش را بالا زد و به خیابان شاشید و با لذت به پشنگ‌های شاش نگاه کرد که در پرتو ماه بی‌شبهت به شراره‌های آتش نبودند و تا زیر زانو بالا می‌پریدند. گفت: «چه می‌چسبه شاشیدن به این خیابون!» مدتی به تماشای آسمان ایستاد و ستاره‌ی مرتضا را میان هزاران ستاره پیدا کرد و



گفت: «آقای برومند، شما خودتون رفتین، ولی ستاره تون هنوز توی آسمونه و به من چشمک می‌زنه.» بعد لب‌هی دامن پیراهنش را رها کرد و لی‌لی کنان روی خط‌کشی خیابان راه رفت. بند کیفش را دور دست حلقه کرد و کیف را بالای سر چرخاند و با خیال آسوده گفت: «زدیم بر صف رندان و هر چه بادابادا!» قری به کمر داد و با عشوه گفت: «خوشگله، یواشتر!» زبانش را درآورد و به پنجره‌های تاریک نشان داد. خرمن ماه و سوسوی ستارگان آسمان قیرگون را جا به جا روشن می‌کردند و از رمز و وحشت آن می‌کاستند.

آقای قریشی با یک پا روی خط‌کشی سفید وسط خیابان ایستاد و برای مردان خیالی، برای همه‌ی کسانی که پیش از آشنایی با مرتضا در خفا عاشقشان شده بود، بوسه‌ای فرستاد. دستش را به سوی کرکری بسته‌ی دکان ایرج نوار فروش دراز کرد و آهسته گفت: «سلام، عشق دیرینه‌ی من. یار تنهایی من!» بوسه‌ای بر کف دستش زد و آن را فوت کرد به طرف دکان عباس خیاط و گفت: «این ماچ گنده هم مال تو!» پایش را عوض کرد و لی‌لی کنان جلو رفت و رو به روی کرکری بسته‌ی دکان سبزی فروش ایستاد و گفت: «کی می‌فهمه؟ آقای بداخلاق عوضی، یه وقتی روز روشن می‌آم ازت یه کیلو انگور می‌خرم. اگه نیومدم، خار مادر جنده‌ی گرون فروش!» چشم‌هایش را بست و هوای مرطوب شب را با لذت به درون ریه‌هایش کشید. بعد چشم‌هایش را با رضایت باز کرد و سر تکان داد و نفسش را با صدایی بلند بیرون داد. خلوتی و تاریکی شب چنان اطمینان‌بخش بود که جانب احتیاط را رها کرده بود و مراقب دور و برش نبود. دلواپسی‌هایش را فراموش نکرده بود، ولی در آن لحظه فکری در ذهنش نبود که موجب ناراحتی‌اش باشد. سال‌ها بود این قدر احساس شادمانی نکرده بود. تاریکی شب حامل گستاخی بود و پناهگاهی برای کار خلاف. آقای قریشی حس می‌کرد در این پناهگاه در امن و امان است. در حالی که شاخه‌های پیچک تشویش قلب او را در خود نمی‌فشرد، باز لی‌لی کرد و همان طور که لی‌لی کنان پیش می‌رفت، با خاطر آسوده زیر لب خواند: «امشب شب مهتابه، عزیزم رو می‌خوام...» و می‌خواست بخواند «حبیبم اگه خوابه ...» که ناگهان طنین گوش‌خراش یک «ایست!» غافل‌گیرش کرد.

دل آقای قریشی هُری فرو ریخت و جای آن را دلهره گرفت و خوشی گردش شبانه در یک آن از سرش پرید. دست و پایش را گم کرد و بی‌اختیار پای تا شده‌اش را زمین گذاشت. با شنیدن صدای پایی که نزدیک می‌شد، زانوهایش به لرزه افتاد. از ترس به عقب نگاه نکرد. لحظه‌ای سر جایش بی‌حرکت ماند و دل‌دل کرد که برود یا بماند، و ناگهان تصمیم گرفت برود. از عرض خیابان گذشت و وارد پیاده‌رو شد. این‌بار صدای پشت سر آمرانه‌تر فرمان داد: «ایست!» آقای قریشی، بی‌توجه به صدا، قدم‌هایش را تندتر کرد. آن که از پشت سر می‌آمد، شروع کرد به دویدن. با کفش پاشنه بلند راحت نبود؛ با این حال، آقای قریشی هم شروع کرد به دویدن. صدای سوت آمد و به دنبالش دوباره فرمان «ایست!» آقای قریشی به سر کوچه‌ای رسیده بود که دستی قوی از پشت شانۀ‌اش را محکم گرفت. نفس نفس زنان ایستاد و هنوز سرش را برنگردانده بود که صاحب دست با صدای نکره‌ای گفت: «کجا در می‌ری؟ مگه نگفتم ایست؟» آقای قریشی وحشت‌زده سرش را برگرداند و چشمش به قیافه‌ی مخوف سرکار مختاری افتاد. پاسبان گفت: «نکنه کری؟ مگه نگفتم ایست؟»

آقای قریشی صدای بغض‌آلودش را نازک کرد و گفت: «ترسیدم یه وقت ...» پاسبان صدایش را کلفت‌تر کرد و گفت: «ترسیدی یه وقت بخورمت؟» و بعد مدتی منتظر جواب ماند و چون جوابی نیامد پرسید: «این وقت شب تو خیابون چی کار می‌کنی؟» بعد اخم‌هایش را در هم کشید و تفی به زمین انداخت و گفت: «آه آه که چقدرم عطر به خودش زده. حالم به هم خورد.»

آقای قریشی با صدای لرزان، بریده بریده گفت: «تو ماشین با ... آقامون دعوام ... شد، منو اینجا پیاده ... کرد ... دارم می‌رم خونه.»

پاسبان با بدگمانی تکرار کرد: «با آقامون دعوا شد، اونم اینجا پیاده‌ام کرد؟ به همین سادگی؟» و وقتی جوابی نشنید، به طعنه گفت: «حالا این آقاتون کی هس؟ چی کاره‌اس؟ چه آقای خوبیه که اینجا پیاده‌ات کرده. اصلاً خودتم خوبی. حالا بگو ببینم خونه‌ات کجاس؟»

آقای قریشی، که سعی می‌کرد صدایش آهنگی زنانه داشته باشد، هیجان‌زده گفت: «همین نزدیکی‌است. پیاده تا اینجا ده دقیقه راهه.» به چهارراه عزیزآباد اشاره کرد و گفت: «اونور چارراهه.»

پاسبان سماجت کرد. «خب، می‌برم می‌رسونمت در خونه‌تون. گفتمی اونور چارراهه دیگه؟ ده دقیقه‌ام که بیشتر راه نیس. خب، راه بیفت بریم!»

آقای قریشی گفت: «راضی به زحمت شما نیستم. خودم می‌رم. خیلی ممنون.» بعد رویش را برگرداند که برود. دست پاسبان دوباره روی شانه‌اش قرار گرفت و او را از رفتن باز داشت. گفت: «نشد. ببین، نشد دیگه. اومدی و نسازی. انگار نمی‌دونی با کی طرفی. به من می‌گن سرکار مختاری. سرکار مختاری یعنی سرکاری که مختاره. مفهوم شد؟ من باید تورو ببرمت پاسگاه. نه و نوام نیار که از وقت خوابم گذشته و اوقاتم خیلی تلخه. بالا بری، پایین بیای، من باید بدونم کی هستی و تو این خیابون چی کار داری. شوهرت می‌تونه بیاد از پاسگاه ببرت.» بعد مکثی کرد و پوزخندی زد و به طعنه گفت: «همون آفاجون جونیتو می‌گم که اینجا از ماشین انداختت بیرون. آخی حیوونکی! چه آقای خوبیه اون آقاهه!»

آقای قریشی وحشت‌زده التماس کرد: «نه، خواهش می‌کنم. من آبرو دارم. شوهرم سرهنگه. حیثیتش به باد می‌ره. من سه تا بچه دارم. ازتون خواهش می‌کنم بذارین برم! من که کاری نکردم. تو خیابون راه رفتن که جرم نیس.»

پاسبان پوزخندی زد و ناباورانه گفت: «که شوهرت سرهنگه؟ آبرو و حیثیتم داری؟ به‌به! سه تا بچه داری؟ حتماً همشون درس خونم هستن و فردا پس فردا دکتر و مهندس می‌شن. خیلی عالی‌ه. دیگه چی بهتر از این. ولی هرچی فکر می‌کنم می‌بینم کاریش نمی‌شه کرد. من مأمور شهربانی‌ام و هرطور شده باید ببرمت پاسگاه تا شوهرجون سرهنگت بیاد از اونجا ببردت منزل پیش بچه‌های تی‌تیش مامانیت. وقتی تو ماشین با اون آقاهه دعوات شد، باید این فکرارو می‌کردی، نه الان. جرمتم همون جا تو پاسگاه بهت می‌گم، وقتی شوهر جونت با سه تا بچه های لابد درس خونت اومدن دنبالت.»

آقای قریشی هول‌هولکی در کیفش را باز کرد و هرچه اسکناس داشت بیرون آورد و به طرف پاسبان گرفت. به التماس گفت: «خواهش می‌کنم اینارو بگیرین و بذارین من برم. من آبرو دارم. حیثیت دارم.»

پاسبان اسکناس‌ها را گرفت و توی جیب کتش چپاند و گفت: «داشتی! اون آقاسرهنگه، قبل از اینکه از ماشین بندازت بیرون این پولارو بهت داده؟ چه آقای نازنینی هستن این آقای سرهنگ شما که وقتی از ماشین می‌ندازنتون بیرون، پولم بهتون می‌دن. لابد خرج راه. نه؟ اصلاً این سرهنگا همشون مهربونن. زناشونم خیلی مهربونن. بچه هاشونم همیشه دکتر و مهندس می‌شن.» مکثی کرد و با لحنی جدی به حرفش ادامه داد: «به‌هرحال، این پولارو توقیفن. مدرک جرم.»

آقای قریشی گفت: «نه به خدا...»

پاسبان برافروخته گفت: «نه به خدا چی؟ این پولارو سرهنگ‌جونت بهت نداده؟ یه نره‌خر دیگه بهت داده؟» سرش را گرفت جلو صورت آقای قریشی آورد و چشم در چشم او دوخت و پرسید: «خلاصه داده یا نداده؟»

آقای قریشی گفت: «ندا...»

پاسبان گفت: «انقدر قر و قمیش نیا، خفه‌خون بگیر! من ختم روزگارم. فکر می‌کنی با کی طرفی؟ هان؟ فکر می‌کنی نمی‌دونم تو با این سر و وضع از چه قماشی هستی؟ با اون گوشواره‌ها و گردنبند بدلیت.» دوباره تندی به

زمین انداخت و بعد، انگار با خودش حرف بزند، گفت: «نکبت، چقدرم زلم زیمبو به خودش آویزون کرده!» و ناگهان سینه‌ی پهنش را به سینه‌ی آقای قریشی فشرده و، در حالی که او را بین خودش و دیوار منگنه می کرد، کمر بندش را باز کرد و گفت: «دامتو بزن بالا ببینم! یا می برمت کلاتری و باتوم می کنم تو هر جای نه بدترت، یا اینکه دامتو می زنی بالا و با من همین جا بعله.»

آقای قریشی سعی کرد خود را از معرکه برهاند. موفق نشد. زورش به پاسبان قلچماق نمی رسید. پشتش به دیوار چسبیده بود و سینه اش زیر فشار سینه‌ی پرزور پاسبان داشت له می شد. با دست راست از روی دامن آلت تناسلی اش را محکم گرفت، و با دست چپش فشار آورد که پاسبان را عقب براند. پاسبان گفت: «معتل نکن بینم! گفتم دامتو بزن بالا!» بعد بُراق شد و گفت: «چی، می ترسی دامت لکه دار شه، زنیکه‌ی ددری؟»

آقای قریشی به التماس افتاد: «نه، خواهش می کنم! بذارین برم. ازتون تمنا می کنم.» پاسبان شلوارش را تا زانو پایین کشید و مردانگی ایستاده اش نمایان شد. دو سیلی محکم توی گوش آقای قریشی خواباند و گفت: «می گم معتل نکن، دامتو بزن بالا!» بعد سعی کرد با یک دست سینه‌ی آقای قریشی را بگیرد و با دست دیگر دامن او را بالا بزند. آقای قریشی مقاومت می کرد و به التماس می گفت: «بذارین برم!» پاسبان دامن را رها کرد و سرش را آورد جلو صورت آقای قریشی و با نفس های داغ و شهوت آلود گفت: «یه ماچ آب دار بده بینم! یه ماچ بده تا نزدم لت و پارت نکردم! تا اون دامن خوشگلتو جر ندادم، بزنش بالا بینم. دیگه نمی تونم خودمو نیگر دارم. می گم بزن بالا این لامصبو.»

پاسبان چنان اسیر خواهش نفس بود که نفهمید صدای آقای قریشی مردانه شده. آقای قریشی اول گفت: «نه، ولم کن!» بعد لب هایش را به دندان گزید و دهانش را محکم بست و با چرخاندن سر به چپ و راست، از تماس لب های او جلوگیری کرد. پاسبان، با لحنی جنون آمیز و شهوتناک بلند گفت: «چه زلفای قشنگی. جونی، چه بوی خوبی می دی. قربونت برم، دامتو بزن بالا!» بعد همان طور که سینه اش را به آقای قریشی می فشرد، چنگ انداخت به موهای بلند او تا جلوی تکان خوردن سر او را بگیرد. موها را که کشید، کلاه گیس از سر آقای قریشی جدا شد و در نور ماه سر کچلش در تاریکی برق زد. پاسبان جا خورد و، کلاه گیس به دست، چشم هایش از تعجب گشاد شد. دهانش باز ماند. آقای قریشی هم سر جایش بی حرکت ماند. قلبش تیر می کشید. نفس در سینه اش حبس شده بود و داشت از خجالت آب می شد. پاسبان نفس عمیقی کشید و دهانش را بست و آب دهانش را با صدای بلندی قورت داد. بروبر به آقای قریشی نگاه کرد و یک قدم به عقب رفت. شلوارش لیز خورد و روی کفش هایش افتاد. ران هایش را به هم چسباند و با دست مردانگی در حال افولش را پوشاند و وحشت زده زیر لب گفت: «آآ.. قا.. ی.. قر.. یشی؟»

سکوت سنگینی بین دو مرد حکم فرما شد. چراغ خانه های اطراف یکی یکی روشن شد. پنجره های رو به خیابان یا باز بودند یا باز شدند و صدای اعتراض ساکنان خانه ها در فضای وهم آلود شب پیچید. صدای زنی از پنجره‌ی بالای ساختمانی که دو مرد پایش ایستاده بودند، گفت: «کیه اونجا؟» صدای مردی که کنار زن ایستاده بود، اعتراض کرد: «چی این وقت شبی آدمو بد خواب می کنین؟» صدای پیرزنی از پنجره‌ی بالاتر از پنجره‌ی زن و مرد گفت: «زابه رامون کردینا!» صدای کودکی از طبقه‌ی بالاتر از پنجره‌ی پیرزن پرسید: «چی شده، بابا؟» و صدای بابایی گفت: «هیچی پرویز جون، برو بخواب!»

نور چراغ قوه‌ای از پنجره‌ای به صورت پاسبان افتاد و صدای مرد جوانی با لحنی آمیخته به ترس و تردید پرسید: «سرکار مختاری، شماین اون پایین؟» سرکار مختاری حاج و واج ایستاده بود و قدرت سخن گفتن نداشت. وقتی چراغ قوه چرخید و نور آن صورت آقای قریشی را روشن کرد، همسر مرد جوان گفت: «اوا، خاک عالم،

آقای قریشی چرا شما این جوری...» آهنگ ناخوشایند و طنین سرزنش بار صدای زن آقای قریشی را چنان از کمری بیرون آورد که کمر از دیوار جدا کرد و بی‌توجه به پاسبان، که گیج و منگ هنوز کلاه گیس در دستش بود، پا به فرار گذاشت. در حال دویدن، به پشت سرش نگاه کرد. پدرش، که در نور چراغ‌های خیابان پیدا و ناپیدا می‌شد، به سرعت دنبالش می‌دوید. آقای قریشی بند کیفش را روی شانه انداخت و سریع‌تر دوید. از دالان مارپیچ دلهره وارد کوچه‌ای شد که ساعتی پیش با خوش‌بینی کودکانه‌ای از آن بیرون آمده بود. با زانوان لرزان، عین مست‌ها، پیش رفت تا جلو در خانه‌اش رسید. توی کیفش دنبال کلید گشت تا هرچه زودتر از معرکه‌ی ترسناک متن به حاشیه‌ی امن و آرام خانه‌اش پناه ببرد. وقتی کلید را پیدا نکرد، اضطرابش بیشتر شد. کیفش را روی پله‌ی جلو در خالی کرد و در تاریک روشنای کوچه خم شد و با دست‌پاچگی به لوازم پراکنده دست کشید. اسیر هول و تشویش، خرت و پرت‌ها را لمس کرد، اما کلید رستگاری را پیدا نکرد. صدای پیچ‌هایی به گوشش رسید. کمر راست کرد و رویش را به طرف سر کوچه برگرداند. با دیدن طرح گنگ اشباحی که در مرکز دایره‌ی وهم و شک ایستاده بودند چنان آشفته شد که ناگهان پیکان شرم و اضطراب، توام با درد شدید و غریبی، در سینه‌اش نشست. با دستی که از فرط وحشت و هیجان ناتوان شده بود به در فشار آورد. با این تلاش بیهوده درد از سینه‌اش در دهلیز پر رمز و راز اندامش دوید و او را به زانو درآورد. عاجزانه چند مشت به حایل پناه و بی‌پناهی کوبید. در برزخ بیم و رسوایی دست‌هایش را از هم گشود. چارچوب را گرفت، شکم و پیشانی به در مالید؛ انگار با این عمل می‌توانست راه نجاتی بیابد به ماورای حجاب چوبی. سرانجام پلک‌هایش را بر هم گذاشت، تسلیم جبر و فاجعه شد. پابند معمای آفرینش، با دیدن تصویرهای هولناکی که در آینه‌ی خیالش نقش بست، بغضش ترکید و در دام مکافات به گریه افتاد.